شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد برون | باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز | گاهی نهد شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود | واغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح | با آنشب که بی تو روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرورد و وصف تو دلفریب | نام تو غم‌زدا و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل | بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا

جایی که تیغ قهر برارد مهابتت | ویران کند بسیل عرم جنت سبا

صدیقان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و کیخسرو آن گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی | کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا

نه دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد | تا در بجا ز وصف جلالت کند ثنا

| | |
|---|---|
| گاهی سموم قهر تو اندرست با خیزران | گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا |
| خواهندگان در که بخشایش تو اند | سلطان در سرادق و درویش در عبا |
| این دست بر تضرع و آن روی بر زمین | آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا |
| مردان راهت از نظر خلق در حجاب | شب در لباس معرفت و روز در قبا |
| فرخنده طالعی که کند یاد تو بخیر | برگشته طالعی که فرامش کند ترا |
| چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند | اول بنام آدم و خاتم بمصطفی |
| الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل | راییش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا |
| در نعت او زبان فصاحت کجا رسد | خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها |
| دانی که در بیان اذا الشمس کورت | معنی چه گفته اند بزرگان پارسا |
| یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند | خورشید و ماه را نبود بعد ازان ضیا |
| ای برترین مقام ملایک بر آسمان | با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا |
| شعر آورم بحضرت عالیت زینهار | با وحی آسمان چه زند سحر مفترا |
| یارب بدست او که قمر زو دونیم شد | تسبیح گفت در کف میمون او حصا |
| کافتادگان وادی نفسیم دستگیر | ارفق بمن تجاوز و اغفر لمن عصا |
| مردان قدم بصحبت مردان نهاده اند | لیکن نه همچنانکه تو در کام اژدها |
| یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا |
| غیر از علی که لایق پیغمبری بدی | گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا |
| سالار خیل خانهٔ دین حاجب رسول | سر دفتر خدای پرستان بیریا |
| دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز در آنکه چون شود از دست او رها |
| این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است | کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا |
| خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند | هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا |

کس را چه قدرت است که وصف علی کند ‏ ‏ ‏ ‏ جبار در مناقب او گفته هل اتا
زور آزمای قلعه خیبر که بند او ‏ ‏ ‏ ‏ در یکدگر شکست ببازوی لافتا
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود ‏ ‏ ‏ ‏ تا پیش دشمنان نکند پشت در غزا
شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود ‏ ‏ ‏ ‏ جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا
دیباچه مروت و دیوان معرفت ‏ ‏ ‏ ‏ لشکرکش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هرکسی بشفیعی زنند دست ‏ ‏ ‏ ‏ مائیم و دست و دامن معصوم مرتضا
پیغمبر آفتاب منیر است در جهان ‏ ‏ ‏ ‏ و اینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه ‏ ‏ ‏ ‏ یارب بحق پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینه پیران راست رو ‏ ‏ ‏ ‏ یارب باب دیده مردان آشنا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم ‏ ‏ ‏ ‏ امید هست از کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ‏ ‏ ‏ ‏ ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ‏ ‏ ‏ ‏ ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
چشم گناه کار بود بر خطای خویش ‏ ‏ ‏ ‏ ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش ‏ ‏ ‏ ‏ روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمدست ‏ ‏ ‏ ‏ وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی ‏ ‏ ‏ ‏ لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر ‏ ‏ ‏ ‏ ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف ‏ ‏ ‏ ‏ باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش ‏ ‏ ‏ ‏ کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بکس ‏ ‏ ‏ ‏ الا الیک حاجت درماندگان خدا
مائیم بندگان گنهکار و تو کریم ‏ ‏ ‏ ‏ حاجت همیشه پیش کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود　　تا در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی　　صلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری ز لطف خویش　　دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما
عاری بمنتها نرسانیده در طلب　　هر دم روز کار کو امی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم　　خود دوست جز تهی نتوان داشت بر خدا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی　　در پای بسته بد عادت بر گشا
میا دو لتا اگر بعنایت نظر کنی　　و اخیبتا اگر بعقوبت کنی جزا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد　　بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خود اعتماد نیست　　آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اولت چه نوشتست بر جبین　　زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر برو جو و عاشق صادق زنند تیغ　　گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
ما را بهوش دار وی دشمن امید نیست　　در دست دوست گر همه زهر است مرحبا
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل　　چندین املت چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی　　گر هیچ سود مندی صوف بیصفا
پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی　　صیدی که در ریاض ز ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست　　فرعون کامران بد و ایوب مبتلا
امثال ما بتنگی و سختی بمرده اند　　ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را　　دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
عمرت برفت چاره کاری نساختی　　اکنون که چاره نیست به بیچارگی درآ
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست　　آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست　　یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم / تا هیچ توشه نستانی بجز بقا
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود / بر کوه خوان که باز بگویش آیدت صدا
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست / گفتیم اگر بسر نه تفاوت کند عما

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را
عجیب نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین / همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش / مصوری که تواند نگاشت نقش جبین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی / که در مشاهده عاجز کنند چهرهٔ چین را
کمان ابروی ترکان به تیر غمزهٔ جادو / گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کناره برآید / چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده باغ از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
نگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد / بگه ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مدهوش / که زیر شکر که قرینان ندیده اند قرین را
هزاردستان برگل سخن سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین را
جهان فضل و مروت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مهین را
دران حرم که نهندش چهار بالش حرمت / جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را به منجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل | پناه ملک بود و پادشاه روی زمین را
سنان صولت او دشمنان دولت دین را | چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول | مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش | چو وام دار که دریابد آستین ضمین را
شروع فکر من اندر بیان خاصیت او | تکلف است چه حاجت بشرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
دران حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده بجائی کلاه گوشه قدرت | که دست نیست بران پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید | کز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
بخاکپای تو گفتم یمین غیر تکفیر | ازان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز | بجز خدای نباشد نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت | که چون تو عاقل و هشیار پروریدند بنین را
درین سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم | که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید | جز انچه باز فرستی بروز بازپسین را

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمهٔ مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد | نتوان دید در آینه که نورانی نیست

شب

شب مردان خدا روز جهان افروز است ‌ ‌ ‌ ‌ روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن ‌ ‌ ‌ ‌ کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی ‌ ‌ ‌ ‌ صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا ‌ ‌ ‌ ‌ مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند ‌ ‌ ‌ ‌ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی ‌ ‌ ‌ ‌ کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور ‌ ‌ ‌ ‌ برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند ‌ ‌ ‌ ‌ بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را ‌ ‌ ‌ ‌ سر و سامان به ازین بی سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد ‌ ‌ ‌ ‌ عارفان جمع نکردند و پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند ‌ ‌ ‌ ‌ گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد ‌ ‌ ‌ ‌ مشنو ار در سخنم فایدهٔ دانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو ‌ ‌ ‌ ‌ گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی ‌ ‌ ‌ ‌ بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست ‌ ‌ ‌ ‌ چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری ‌ ‌ ‌ ‌ که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم ‌ ‌ ‌ ‌ وانچه هست از نظر لطف تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی ‌ ‌ ‌ ‌ روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت ‌ ‌ ‌ ‌ تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را | مدام رونق نوباوه جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبو | ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر | طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو تیس سرو پیش | که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع بیان | که هیچ قاعدهٔ دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش نکهت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق برین کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان زدست بدادند دوستان خدا | که پای بند عنا را اجزا این جهانی نیست
نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم بر مکش که مردان را | رهی سلیمتر از کوی بی نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر | که کار بر در خدا جز خدای خوانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن | علی الخصوص مران دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند با ما | بسر رود که سعادت به پهلوانی نیست
ولی بخواجه عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید به یغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست فرح‌بخش که با صبح دمید — وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست

چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست — چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم خضر از عکس چمن حمرا گشت — بسکه در طرف چمن لولوی لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگ است که در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید — سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — ور ثری نعرهٔ مستان به ثریا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست — که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست

هر کجا قامت خورشیدرخی سایه فکند — بیدلی خسته کمربسته چو جوزا برخاست

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود — عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست — که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

بسخن گفتن او عتاب ز هر دل برمید — عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست

بی رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت — بی قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

روز رویش چو برانداخت نقاب از سر زلف — گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست

رونق خوبی معشوق زمام بر کرد — علم عافیت از عاشق شیدا برخاست

ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد — که جهان را ز حرم را ز معما برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیاهی کردن — که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

هران نصيبه كه پيش از وجود ننهادست — هرانكه در طلبش سعي ميكند بادست
كليد گنج اقاليم در خزاين اوست — كسي بقوت بازوي خويش نگشادست
سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع — كه هر چه حاكم عادل كند نه بيدادست
بچشم طايفهٔ كج همي نمايد نقش — گمان برند كه نقاش آن نه استادست
اگر تو ديده وري نيك و بد ز حق بيني — دو بيني از قبل چشم احول افتادست
همان كه زرع و نخيل آفريد و روزي داد — ملخ بخوردن روزي هم او فرستادست
چو نيك درنگري آنكه ميكند فرياد — ز دست خوي بد خويشتن بفريادست
تو پاك باش و مدار اي برادر از كس باك — بياد دار كه اين پندم از پدر يادست
اگر بپاي بپوئي و گر بسر بدوي — مقسمست نه هر روزيي كه ننهادست
خدايراست بزرگي و ملك بي انباز — به بيكران كه تو بيني بعاريت دادست
گر اهل معرفتي دل در آخرت بندي — نه در خرابهٔ دنيا كه محنت آبادست
بخاك بر مرو اي آدمي بكشي و ناز — كه خاك پاي تو همچون تو آدمي زادست
جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند — كه روي آب نه جاي قرار و بنيادست
رضا بحكم قضا اختيار كن سعدي — كه هر كه بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

الحمد الله تعالى كه على رغم حسود — خيال باز آمد و چترش بنواح مقصود
صبح امروز خدايا چه مبارك بدميد — كه همي از نفسش بوي عبير آمد و عود
مطرب از مشغله كوس بشارت چه زند — زهره بايستي امروز كه بنوازد عود
سَجَعَ الدَّهرُ بتيسيرِ بلوغِ الآمالِ — سَجَعَ الطَّيرُ بتبشيرِ حصولِ المقصودِ
رحمت بارخدايي كه كريمست و لطيف — كرم بنده نوازي كه غفورست و ودود

گر كسي

گر کسی شکر گذاری کند این نعمت را — نتواند که همه عمر برآید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق — وفد منصور همی آید و هر وفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای — پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام و جمال آفاق — صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین — آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و تشریف نوازی مشهور — به توانگردلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین پیش بفضل — نام حاتم نتوان برد ازین پیش بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم — هیچ در مانده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند — که نه از هر دل و دستی کرم آید بوجود
سفله گو روی نگردان که اگر قارونست — کس از و چشم ندارد کرم نامعهود
نیکبختان بخورند و غم دنیا نخورند — که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای — دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — کاین دو بدنیا و همی ماند و دیگر محدود
دوستدارم که همه عمر نصیحت گویم — یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست — همه خوانند مزامیر نه همچون داود
پند باشد سخن من چو تو نیکش گفتی — زر که ناقد بپسندد سره بیند منقود
ور حسود از سر بیمغزی حدیثی گوید — طهرم هم چه تفاوت کند از خبث یهود
چارهٔ نیست بجز دیدن و حسرت خوردن — چشم حاسد چو نخواهد که به بیند محسود
ایکه در وصف نیاید کرم و اخلاقت — ور بگویند وجوهش نتوان گفت حدود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست — که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند — خلق آفاق بماند طرفی نامعدود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد ۰ خاصه آن مجمع مانرا که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا خاتمت نیکو باد بد سگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوق شاه کز عدلش روان زنگی و بو نصر سعد می نازند
خدایرا ز تو بر خلق نعمتی ست عظیم کزو بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف از آسمان بسر خویشتن می اندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران بکید و سحر چه ماند که ساحران سازند
دعای صالح صادق رفیق جان تو باد که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

فضل خدایرا که تواند شمار کرد یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت اسباب راحتی که ندانی شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت احمال منتی که فلک زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد

چندین

چندین هزار منظر زیبا بیافرید
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدمند و بس
هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی
حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گویی دوام روح که در کالبد نهید
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لاالست در دهان بلاغت زبان فضل
از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه
کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندگی و سابقهٔ لطف و رحمتش
ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست
این جای رفتنست نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همهٔ عالم کناره جست
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد

قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
بیدولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

این گوی دولتیست که بیرون نمیبرد
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی همه نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط جهان آشکار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک اختیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد — وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بند و قائم کردار سر در پیش و لب بر هم — بهر حرفی که پیش آید بتارک چون قلم گردد
ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد — که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
سهم پیکران سلطان را بدین میدان کسی یابد — که پیشانی کند چون میخ و ناخن چون نعال خم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کانجا — عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند — ستمکار نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل — که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن — بسعی آیینهٔ گیتی نما و جام جم گردد
زکا پوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن — که محرم گر شوی ذات حقایق را حرم گردد
کجا بر سر همکین سنگ پست ذره مانده مردم را — چنین سنگی مگر وا بر نسیلاب ندم گردد
غمی خور گو بشادیهای بی اندازه انجامد — چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی — برایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد
ولت را دیدها بر دوز تا عین الیقین گردد — تنت را ز نعمها بر کیو تا کنز الحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی — شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی — مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد

قطعه

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره ‌‌ ثمینی ده بفضل خویش تا این قطره یم کردد

امید رحمتست آری خصوص او هما که در خاطر ‌‌ ثنای سید المرسلین نبی محترم کردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر ‌‌ که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم کردد

چو دولت بایدم تحمید ملک مصطفی کویم ‌‌ که در دروازه صوفی کر د اصحاب کرم کردد

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن ‌‌ تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم کردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ‌‌ که بوجهال آن بود کاو خود بدانش بوالحکم کردد

ز فقر جاودانی رستست و صاحب مال دنیا شد ‌‌ بهر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم کردد

جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد ‌‌ غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت عقبی نعیم آخرتست ‌‌ ز وهن سست نگه کن چو میشود بنیاد

جهان نماند و خرم روان آدمی ‌‌ که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

کدام عیش درین بوستان که باد اجل ‌‌ همی بر آورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل ‌‌ چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد

بسی بر آید و بی ما فرو شود خورشید ‌‌ بهار گاه خزان باشد و گهی مرداد

پرانچه میکذرد دل منه که دجله بسی ‌‌ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم ‌‌ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وجود خلق بدل میکنند ور نه زمین ‌‌ همان ولایت کیخسروست و ملک قباد

چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد ‌‌ عجبتر آنکه نگشتند ازان یکی استاد

عروس ملک نکو روی دختریست ولی ‌‌ وفا نمیکند این سست مهر با داماد

بسی بدیدهٔ حسرت ز پس نگاه کند ‌‌ کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد

نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس ‌‌ که هر کجا که عمر بود نیست میرود بر باد

همی نصیحت من گوش دار و نیکی کن | که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد | ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده خوی مجد الدین | که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد
نه به همت به تکلف فلان دولت و دین | سپهر مجد و معالی جهان ملت و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق | خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحبدلی که مادر دهر | سالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | یمین تو در اقبال در جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آمد | بدست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گویی | خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سرو باش تهی دست فارغ از هر بند | چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد
اگر مرا بدعایی مدد کنی شاید | که آفرین خدا بر روان سعدی باد

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد | مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
تو مپندار که آشفتگی از سر بنهاد | یا ز بیهوشی و مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شورانگیزش | همچنان یاد وی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد | تا چه آموخت کزان شیفته‌تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غمت چون بگریخت | عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا بر جا بود | که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنهٔ دیدار عزیزان می بود | گوییا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل سیراب دهد | لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
حالش از شام بشیراز بخسرو مانست | که باندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد

بو العجب

بو العجب بود که نفسی بمرادی برسید — فلک شعبده کش از جور مکرر باز آمد
دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس ازین — جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد
این چه ارزد دو سه خرمهره که در کیسه اوست — خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملک هنر جای ندید — بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

کدام باغ بدیدار دوستان ماند — کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست — که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیکروی با تو دعوی کرد — دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید — میان رویت و خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال — گرش ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام — که تا بریز زمینم بر استخوان ماند
شکافت نیست دلم چون انار اگر بکفید — که قطره قطره خونش بناروان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید — که دست و پا بزند هر که در میان ماند
به تیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب — که ابروانت بجنبیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هرچه درواست — وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشک — طمع مدار که بوی خوشت بآن ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی — که عهد یار گرامی بعهد جان ماند
کسی که بوسه گرفتش بوقت خنده زدن — به بر گرفتن مهر کلا بدان ماند
خط نسال شیرین که گر نیارم گفت — بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین — که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای خواست که اقلیم در حمایت او — ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگر نه فتنه چنان کرده بود دوران تیز — کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت — که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
بروز کار تو هر جا که صاحب صدریست — ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطا است — گمان شکفته که گوید به از خزان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش — که طبع دست تو گویم به بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و او ز کجا — من آن نیم که درین موقعم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست — که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد — که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال مدح تو یافت — حقیقتیست که ذکرش مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار — که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان — که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

ای دل بکام خویش جهانرا بدیده گیر — وز وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندران بسی — ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
هر مال و هر خزانه که شاهان نهاده اند — آن مال و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان — بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر پرده که هست بباغات روم و چین — آن پرده را به سیم و زر خود خریده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان — هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
آواز زیر و بم و نواهای نای و چنگ — این تن تنا که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار سندس و دیبا و پوستین — پوشیده در تنعم و آنکه دریده گیر
تو مثل عنکبوتی و حال جهان مگس — چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر

روز پسین چه سود بجز آه و حسرتا    صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر    روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار    خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار    که نه وقتیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق    نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست    دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند    نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود    هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند    کاخبر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او    غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش    حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب    یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب    بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب    سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند    بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید    صد هزار اقچه بریزند درختان ز بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند    بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر    راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید    در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز    آنچنانست که بر تخته دیبا دینار

ارغوان ریخته بر درکه خضرای چمن　　نقشهایي که درو خیره بماند ابصار

این هنوز اول آذار جهان افروز است　　باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز　　باش تا حامله کردند به الوان ثمار

عقدهاي رطب از نخل فرو آویزند　　نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشه زرین عنب　　فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت　　زیر هر برک چراغي بنهد از کلنار

سیب را هر طرفي داده طبیعت رنکي　　هم بدان کونه که کلکونه کند روي نکار

شکل امرود تو کوئي که ز شیریني و لطف　　کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار

حشو انجیر چو حلوا کر صانع که همي　　حب خشخاش کند در عسل شهد نثار

آب در پاي ترنج و به و بادام روان　　همچو در پاي درختان بهشتي انهار

کو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین　　ایکه باور نکني في الشجر الاخضر نار

پاک و بي عیب خدائي که بتقدیر عزیز　　ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهي نه بدستور کند یا کنجور　　نقشبندي نه بشنکرف کند یا زنکار

چشمه از سنک برون آرد و باران از میغ　　انکبین از مکس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بکفتیم درین باب سخن　　و اندکي بیش نکفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او　　همه کویند و یکي کفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او　　جاي آنست که کافر بکشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است　　شکر انعام تو هرکز نکند شکرکذار

اي همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشي　　کر به تقصیر بکیري نکذاري دیار

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت　　تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهائي که ز ما دیدي و نپسندیدي　　بخداوندي خود پرده بپوش اي ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند . راستی کن که بمنزل نرسد کجرفتار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت . یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی . یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

بس بگردید و بگردد روزگار . دل بدین دنیا نبندد هوشیار
ایکه دستت میرسد کاری بکن . پیش از ان کز تو نیاید هیچ کار
ایکه در شهنامها آورده اند . رستم و روئین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک . کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم . هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی در شکم . وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ . سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی . فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند . وانچه بینی هم نماند بر قرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین . خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان . ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می بگذرد . تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی . به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب . یا کجا شد آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد . خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست . ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان . من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد / گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم / خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان / زیردستانرا همیشه نیک دار
عذر خواهانرا خطا کاری ببخش / زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق / دوست دارد بنده کان حق گذار
لطف او لطفیست بیرون از حساب / فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت / شکر یک نعمت نگوئی از هزار
کام درویشان و مسکینان بده / تا همه کامت بر آرد کردگار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
ملک بانانرا نشاید روز و شب / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمانرا در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد / دیر زود از جان بر آرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی / قتل مار آسان نباشد جز بمار
ایکه داری چشم و عقل و گوش و هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند

نشکند عهد من الا سست‌دل ، نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح ، من دعایی میکنم درویش‌وار
یارب الهامش به نیکویی بده ، وز بقای عمر برخوردار دار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی ، حق نشاید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست ، از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار ، باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور ، انکیانو سرور عالی تبار
منعما سعدی سپاس نعمتت ، کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر ، پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار ، که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید ، از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل روئی و سبزه رنخیست ، درختها همه سبزاست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور ، چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین ، بدام دل چه فرو مانده‌ی چو بوتیمار
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن ، که ساکنست نه مانند آسمان دوار
کرت هزار بدیع الجمال پیش آید ، ببین و بگذر و خاطر به هیچ یک مسپار
مخالطه همه کس باش تا بخندی خوش ، نه پای بند کسی کز غمش بگریی زار
بجز دو طاس اگر وقتی التفات کنی ، بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری ، نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر ، کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند — چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست — چنانچه شرط وصالست و بامداد کنار

اگر ببند و بلای کسی گرفتاری — گناه تست که بر خود گرفتهٔ دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد — چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین — یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

مثال کردن ازادکان و چنبر عشق — همان مثال پیاده است در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار بر گیرد — نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد — وگر نه دوست مدارش تو نیز دست بدار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد — چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید — میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسند که خاک پای توام — مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام کند دانه می نهد صیاد — ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن — که عنقریب تو بیزار شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی — شب شراب نیرزد ببامداد خمار

باول همه کاری تأمل اولیتر — بکن وگر نه پشیمان شوی باخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن — چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده — که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده ام سختی — ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند — نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولی — بگوش عشق موافق نباید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک — چو او فتاد بباید دویدنش ناچار

شبی

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب ‌‌‌‌ ‌ نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
که چند ازین طلب نعمت هوا و هوس ‌‌‌‌ ‌ چو کودکان زمان نقش و بوی و رنگ و نگار
بسی نماند که رومی از حبیب بر پیچیم ‌‌‌‌ ‌ وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی ‌‌‌‌ ‌ هزار نوبت ازین رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن ‌‌‌‌ ‌ که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
نگفتمت که چنین زود نگسلی پیمان ‌‌‌‌ ‌ مکن که از اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست ‌‌‌‌ ‌ کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید ‌‌‌‌ ‌ کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار
چرا که مهر کلی در دلش قرار گرفت ‌‌‌‌ ‌ روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق ‌‌‌‌ ‌ چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیا و سر ‌‌‌‌ ‌ چو دوستی دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بد آنکه دشمنت اندر قفا سخن گوید ‌‌‌‌ ‌ دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست ‌‌‌‌ ‌ رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که ببازار دوست دل خوش باش ‌‌‌‌ ‌ که خود ز دوست مصور نمیشود آزار
وگر کاوی که من ترک عشق خواهم گفت ‌‌‌‌ ‌ که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق ‌‌‌‌ ‌ همه سفینه در میرود به دریا بار
مراد فقیه مپندار و نیکمرد مگوی ‌‌‌‌ ‌ که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز ‌‌‌‌ ‌ دروغ گفت که دستش نمیرسد به ثمار
فراخ حوصله تنگدست نتواند ‌‌‌‌ ‌ که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالک دینار هستی ای سعدی ‌‌‌‌ ‌ طریق نیست مگر زهد مالک دینار
ازین سخن بگذشتیم و یک غزل باقیست ‌‌‌‌ ‌ تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

به آفتاب نماند مگر بیک معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار
نظر در آینهٔ روز عالم افروزش — مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی و منشور حسن و زیبائی — نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار
لبش چگویم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار
چو در محاوره آید زبان شیرینش — کجا شوند تماشاکنان شیرین کار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار
متابع توام ای دوست گر نداری ننگ — مطاوع توام ای یار گر نداری عار
تو در کمند من آئی کدام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار
حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار
همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعد ازان دیار
تو از سر من و از جان من عزیزتری — بخیل اگر نکنم سر فدا و جان ایثار
اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار
حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم توی از طومار
اگر درسخن اینجا که هست در بندم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بسمع صاحب دیوان شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد و قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار

محمد

محمد ابن محمد که رای روشن اوست — معین و مظهر دین محمد مختار
اگر بر همه عالم نهاده کردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطهٔ باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چو کرم روم غنیست — که خط بروم برد و مبدم ز دریابار
بر آید از ظلمات دوات هر ساعت — چنانکه خضر و آب حیاتش از منقار
بشاه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدایرا انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد — وگر سرش همه پیشانی است چون مسمار
مرا این یگانهٔ اهل زمانه را یارب — بکام دولت دنیا و دین ممتع دار
که میسر و بخداوند منعم محسن — پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گذار
نه من که اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم یکی بجا آورد — بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
اگر بجلوهٔ طاوس شوخی کردم — بچشم نقص نه بینندم اهل استبصار
که من بجلوه گریهای زشت میپوشم — نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار
بسوق صیرفیان در خسکیم را آن به — که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر خز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور — همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت — نگاه داشته از نایبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست — ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

شبي چنين در هفت آسمان رحمت باز    زخويشتن نفسي اي پسر بحق پرداز
زعمرت انچه ببازيچه رفت وضايع شد    گرت دريغ نيايد بقيت اندر باز
بكاهر ز مدت عمر انچه مانده دريابي    كه انچه رفت بغفلت دگر نيايد باز
چنان مكن كه به بيچارگي فرو ماني    كنون كه چاره بدستست درست چاره بساز
چه روزها كه بسر رفت در هوا وهوس    شبي بروز كن آخر بفكر و ذكر نماز
نكوست بي بعبادت چو روز كنم    محب را ننمايد شب وصال دراز
كريم عزوجل غيب دان و مطلع است    گرش بجهر بخواني وگر بخفيه و راز
بيار دست تضرع ببار اشك ندم    ز بي نياز بخواه انچه خواهدت به نياز
سر اميد فرود آر و روي عجز بمال    بر آستان خداوندگار بنده نواز
به نيكمردان يارب كه دست فضل بدان    بهشت بر همه عالم خصوص بر شيراز

صاحبا عمر عزيزست غنيمت دانش    گوي خيري كه تواني ببر از ميدانش
چيست دوران رياست كه فلك با همه قدر    حاصل آنست كه دايم نبود دورانش
ان خدائيست تعالي ملك الملك قديم    كه تغير نكند ملكت جاويدانش
جاي گريه است برين عمر كه چون غنچه گل    پنجروزست بقا بي دهن خندانش
دهني شير بكودك ندهد مادر دهر    تا بدندان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز كند دارو دل ريش دوا    كه پس از مرگ ميسر نشود درمانش
هر كه دانه نفشاند بزمستان در خاك    نا اميدي بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و انديشه مكن    هر كه با نوح نشيند چه غم از طوفانش
معرفت داري و سرمايه بازرگاني    چه به از نعمت باقي بده و بستانش

دولت

دولت باد که از روی حقیقت پرسی    دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند    مشک دارد نتواند که کند پنهانش

شکر و فضل خدای عز و جل    که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان دولت و ملک    خانه تحویل کرد و خیر و بدل
دیوش از راه معرفت میبرد    ما بکشتن بانک زد که لا تعجل
نیکبختان براحت ماضی    نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست    نام زشت خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای    چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان    زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد    حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی بگیرد دست    نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی اَنَا الَّذِي أَسْعَی    ای برادر هُوَ الَّذِي يَقْبَلْ
چندکان سر کشند و باز آرد    دست اقبال و سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید    همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون نشانه انست بود    نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش همت تو    نخل کوته بود بپای جبل
زهره و مشتری چنان نکرند    پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند    بتامل به مشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا    إِنَّ خَيْرَ الْكَلَامِ قَلَّ وَدَلَّ
دوستانت چو بوستان باوند    دشمنانت چو بیخ ممتاصل

همه کامی و دولتی داری — چه دعا گویم ای امیر اجل
دشمنت خورد و مبادا گر باشد — دیده بردوخته به تیر اجل

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال — که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محال قابل و آنکه نصیحت قایل — چو گوش هوش نداری چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم برین معبر هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که پنج روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست — دریغ نقد جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذر است و وقت بیداری — برار دست دعایی و رو بخاک بمال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد — که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
نه آفتاب وجود ضعیف انسانرا — که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
کنون هوای عمل میبرد کبوتر نفس — که دست جور زمانه نه پر گذاشت نه بال
چنانکه شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میبرم چو هلال
بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی | که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند | بزور بازوی تقوی و لا بحروب رجال
یُقَدِّسُونَ لَهُ بِالْخَفِیِّ وَالْاِعْلَانِ | یُسَبِّحُونَ لَهُ بِالْغُدُوِّ وَالْآصَالِ
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور | که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند | شب فراق بامید بامداد وصال
بسر سینهٔ این دوستان علی التفصیل | که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چاره نمیدانم | بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است | که مایه‌داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول | نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است بانعام دایم المعروف | زبهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش | از آستان مربی کجا روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزاین کرمش | سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی | چه خواهی از ضعفای حکیم و از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد | که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش | بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت | که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی | که وهم منقطع است از سرادقات جلال

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل | بصورتی ندهد صورتیست لا یعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت | بهیچ کار نیاید حیات بیحاصل
از آنکه من بتمامی درو گرفتارم | هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل

نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند — خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه کاسست آن نگار یغمائی — که خط کشید بر او صاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر — چنین بلیغ نداند سحر در بابل
زخال مشکین بر خد احمرش گوئی — نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست — فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زهر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست — زدوست کامل وزهر چه در جهان کامل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی — مگر تو نیز فرو ماندهٔ درین مشکل
هزار کشتی بازرگان درین دریا — فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول — مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع — که من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک — وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بحال خود بگذار — که دل نمیرود ای ساروان درین منزل
مشتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سر گذشت و پای خلاص — باستعانت دستی توان کشید از گل
چگویم و چه توانم قضای داور را — جز این طریق ندارم که ربنا امهل
چه گفت گفت ندانسته که استادان — چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
قدو آن نه که بهر در سرت فرو آید — نه جای امت عالیست پای هر نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفهٔ — بچشم خالق عزیزند واز خدای خجل

یکی درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه نه بینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل
ازان سبب که معالی و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازین سبب که دل دوست وی امید باشد — چو ابر در همه عالم برحمت شامل
زبسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران و ابر آزاری — که کرده هر صدفی را بلولوئی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رافت و باران رحمت وابل
که در فضایل او جای حیرتست وقوف — که هر کدام سخن را بیان کند قایل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم — ورای آنکه ازو نقل میکنند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او چه عجب — که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان — چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد — برفق باز رود پیش وحشت آجل
امید هست که در عهد جود و احسانش — چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازان موهبت شود محروم — که همچو بحر محیط است بر جهان شامل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید — هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام خیر انجام — خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز — ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بر دارد — بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل
تو نیکبخت شوی در میان وگرنه بدست — خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنای طول بقا هیچ فایده نکند — که در هوا نجوم گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بنامی ملک نهاد دست بر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاده بر سافل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین — مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

بسی صورت بگردید و عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست — که کوته باز میباشد دمادم
و یا برف که از آن بر سر کوه — کز و هر لحظه چیزی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بازش کنی دستست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر — نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند — نمی خسپد دل فرزند آدم
به سیم و زر نکونامی بدست آر — منه بر هم که بر گیرندش از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیشی میزند دوران گیتی — که آنرا تا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محالست انگبین در کام ارقم
به نقل از پادشاهان یاد دارم — که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینهٔ فریادخواهان — چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار — به تنگ آید روان در حلق ضیغم
وَمَا مِنْ ظَالِمٍ اِلَّا وَ يُبْلَى — وَاِنْ طَالَ الْمَدَى يَوْمًا بِاَظْلَمْ
سخن را روی در صاحبدلانست — نگویند از حرم الا بمحرم
حرامش باد ملک پادشاهی — که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس ملک زیبا چون توان بود — وگر بر خود ببندد دیبای معلم

اگر مردم این بلاد ایشند / به نیزه نشیند بر پشت پرچم
سخن شیرین بود چیز کهن را / ندانم بشنو و نوشین اعظم
جهان سالارا عدل اتابک تو / سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی / فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنیده باشی / الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص / چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مکان پادشاهیست / نباشد همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ / سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا / بهشت جاودانی یا جهنم
بکار امروز تخم نیکنامی / که فردا بدروی والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد / بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست قید باز اشهب / بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون / بسعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت / که ماند زنده تا دیگر محرم

خدای را چه توان کرد شکر فضل و کرم / بدین نظر که دگر باره کرد در عالم
بدور دولت سلجوقشاه و سلغرشاه / خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین / خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس دگر آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود / که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

ز صدر نهادن گردنکشان وسالاران          بر آستان جلالش نماند جای قدم

به قبلهٔ کرمش روی نیکخواهان راست          بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او          هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوشست بر دل آزادگان جراحت او          بحکم آنکه همش دوست می نهد مرهم

شب فراق بر و زو وصال حامله بود          الم خوش است باندیشهٔ شفای الم

وگر خلاف نباشد میان آتش وآب          دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

زسایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب          که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر دو دیدهٔ دشمن نمیتواند دید          که دوستانش همه شادند گو بمیر از غم

دو چو دهر که نخواهد دوام دولت تو          اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو ریختن شتاب مکن          که خود هلاک شود از حسد بدرد شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد          دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

چنان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک          که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین          زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند          بخیر کوش وصلاح و بعدل کوش وکرم

که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار          نماند و تا بقیامت برو بماند رقم

خطای بنده نگیری که مهتران ملوک          شنیده اند نصیحت زکهتران خدم

خنک کسی که پس ازوی حدیث خیر کنند          که جز حدیث نمیماند از بنی آدم

بدولتت همه افتادگان بلند شدند          چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم

عمر کمینهٔ آحاد بندگان سعدی          که عیش ازهمه بیشست وحظش ازهمه کم

همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق          نبوده اند بایام کس چنین خرم

سری مباد که بر خط بندگی تو نیست          وگر بود بسر نیزه باد چون پرچم

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان — وین رحمت خدای جهان بر جهانیان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند — گردن نهاد بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر بتأیید عدل او — آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان

بوی چمن بر آمد و برف جبال گداخت — کل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود — وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

هر بقعه که چشم عنایت کند خدای — فرمانده‌ای گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد — از قیروان سپه بکشد تا بقیروان

گر تاختن بلشکر سیاره آورد — از هیبتش بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج — جیپال هند و سند بگردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی بدین نسق — ننوشته اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب باتفاق — بان کمترین بندهٔ تو پادشه نشان

حق را بروزگار تو بر خلق منتی است — کاندر شمار عقل نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیری نیوفتاد — کز هیبت تو پشت ندادند چون کمان

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت — نفهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه عاقلی بود — باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار — گر سر ببندگیت نهادی بر آستان

گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد — از پیش باز باز نیاید بآشیان

قفس درنده پند خردمند نشنود — بگذار تا درست بیازارد استخوان

گردون ستان قهر بباطل نمیزند — الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده بکه ششش نمیدهد — بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند　　بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
هر نوبتی نظر به یکی میکند سپهر　　هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست　　اندیشه کن ز تقلب دوران آسمان
بینی نشان که دولت باقیست بر دهد　　کاین باغ عمر گاه بهار است و که خزان
چون کام جاودان متصور نمیشود　　خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل میکند و گنج مینهد　　مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر　　اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک میدهد　　گر فارسی میبرند به تاتارش ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت　　مردم نمیبرند که خود میرود روان
سعدی دلاوری و زبان آوری مکن　　تا عیب نشمرند بزرگان خرده دان
گر در عیار نقد ترا بر محک زنند　　بسیار زر که مس بدر آید با متحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت　　داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان
گر چون بنفشه سر بسخن بر نمیکنم　　فکرم از دلم چو لاله بدر میکند زبان
چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت　　تا چون شکوفه پر زر سرخ کند دهان
یارب دعای پیر و جوانست رفیق باد　　تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
دست ملوک لازم فتراک دولتت　　چون پای در رکاب نهی بخت همعنان
در اهتمام صاحب صاحبقران که هست　　قدر مهان روی زمین نزد او کهان
گر مقتضای بحر نبودی نگفتمی　　با بحر کف او خبر بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست　　لیکن رواست نظم لآلی به ریسمان
ای آفتاب ملک بسی سالها بتاب　　وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست　　ز آواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

تابرورت

تا بر درت برسم بشارت همی زنند      دشمن بچوب تا چو دهل میکند فغان

ای محافل را بدیدار تو زین      طاعت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت      بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا آنچنان      کز ثریا تا ثری فرق است و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک      وی ربوده گوی عقل از عاقلین
کاج کابن مقله بودی در حیات      تا بمالیدی خطت بر مقلتین
ور تو نتوان گفت جز اوصاف نیک      هر کسی گوید جز این میباست و مین
ای کمال نیکمردان بر تو ختم      نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب      سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب      میدرخشد نور بین الحاجبین
ماه و پروین را نکرد قدر او      آنچنان کز بطن ماهی وز بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او      بر سخندانان سخن عیبست و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او      هیچ دشمن کام یابد گفت این
پنجهٔ شیران نشاید کرد تیز      بو رهزاران مکر دارد بو الحصین
من که چندین منت از وی بر منست      چون نگویم شکر او و الشکر دین
تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر      یا ز خدمت غافلم یک طرف عین
جاودان در بارگاهت عیش باد      تا بگردون میرسد آواز قین
تا بگردون بر درخشند اختران      تا بگیتی بر بتابد نیرین
بخت را با دولتت اتفاق      چرخ را با دشمنت حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سالی و ماه      روح راحت بر روان والدین

تا صيت اندر مشرق و مغرب روان .. چشم بد دور از تو بعد المشرقين

تبارک الله ازان نقش‌بند ماء معين … که نقش روي تو بستست و چشم و زلف و جبين

چنانکه در نظري در صفت نمي آيي … مثت چه وصف بگويم تو خود در آينه بين

نه از فروغ تو بر آسمان نمي تابد … چه جاي ماه که خورشيد لايکاد ببين

خداي تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت … سلاله‌ٔ چو تو ديگر نيافريد از طين

نه در قبيلهٔ آدم که در بهشت خدا … بدين کمال نباشد جمال حور العين

چنين درخت نرويد ببوستان ارم … چنين صنم نبود در نگارخانهٔ چين

مگر درخت بهشتي تو که بار آرد … بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرين

ز بسکه ديدهٔ عشاق در تو حيرانست … ترنج و دست بيکبار ميبرد سکين

طريق اهل ادب خامشي و حيرانيست … که در نهايت وصفت نميرسد تحسين

حکايت لبت اندر دهان نميگنجد … لب و دهان نتوان گفت درج در ثمين

گر اين مقاله دگر بار در جهان آيد … چنانکه دعوي معجز کند بسحر مبين

بآب زر نتوانند کشيد چون تو الف … بسيم حل ننويسد بسان ثغر تو سين

بيا بيا که بجان آمدم ز تلخي هجر … بگوي ازان لب شيرين حکايت شيرين

ترنجبين وصالم بده که شربت صبر … نميکند خفقان فواد را تسکين

دريغ اگر قدري ميل ازان طرف بودي … کزين طرف همه شوقست و اضطراب و حنين

ترا سريست که با ما فرو نمي آيد … مرا سريست که حرامست بي تو بر بالين

ميان خط من و دشمنانت فرقي نيست … منت بمهر همي ميرم و حسود بکين

اگر تو بر دل مسکين من ببخشايي … چه لازمست که جور و جفا برم چندين

به صدر صاحب ديوان ايلخان نالم … که در رياست او جور نيست بر مسکين

خدا

خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه دولت اسلام شمس ملت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای — مشیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بسی نماند که وز عهد رای و رایت او — بیک مقام نشینند صعوه و شاهین

ز گوسفند بدوزد رعایت عدلش — دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق — برای روشن و فکر بلیغ و رای مهین

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را آئین

گر اقتضای زمان دور باز سر گیرد — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین

تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم — جز از تو تکیه نکرد است هیچ صدر نشین

فروغ رای تو مصباح راههای مخوف — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین

خدای مشرق و مغرب بایلخان داد است — تو بر خزاین روی زمین و حفیظ امین

چو قرص چشمهٔ خورشید بامداد پگاه — که در تموج او منتظم شود پروین

قضا موافق رایت بود که نتوان بود — خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین

مخالفان ترا دست و پای کسب و مراد — بریده باد که بیدست و پای به تنین

تمام ذکر تو ناکرده ختم خواهم کرد — که غوص کردم و دستم نمیرسد بثمین

لَئِن مَدَحْتُكَ سَبْعِينَ حِجَّةً بابًا — لَمَا اقْتَدَرْتُ عَلَى واحِدٍ مِنَ السَّبْعِينِ

کمال فضل ترا من بمردمی نرسم — مگر کسی کند اسپ سخن ازین به زین

ورای قدر منست التفات صدر جهان — که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین

برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که پیر گشت و نزاد دم بشوهر عنین

بزنده میکنم از ننگ و صالتش در گور — که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین

ستایش سخن خویشتن مکن سعدی — که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین

اگر نه بنده نوازی ازانطرف بودی — که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

که می برد بعراق این بضاعت مزجات — چنانکه زیره بکرمان برند و کاسه بچین

ترا شمامهٔ ریحان من که یاد آورد — که خلق ازانطرف آرند نافهٔ مشکین

چه لایق مگسانست با هزار آواز — که در مقابلهٔ بلبلان کنند طنین

که نشر کرده این شعر [illegible] در آن مجلس — که برده باشد نام ثری بعلیین

[illegible] دوام [illegible] — بعمر خویشتن ناروا است هرگز این تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر — پیاده باشم در پای پیادگان فرزین

چو بیدق ار بگشاید شود به پنج سال — به پنجم روز بالاش بر رود بیدقین

ز روزگار برنجم چنانچه نتوان گفت — بجای کی خداوند روزگار یمین

بلی بیاگر که شد از زمانه خسر مسندم — که روزگار بسر میبرد و لیشدست و این

دوای خسته و جبر شکسته کس نکند — هر کسی که یقینش بود برود یقین

یَقِینُ قَلْبِي اِنِّي اَتَاكَ مِنْكَ غَنِي — وَلَايَزَالُ يَقِينِي مِنَ الْهَوَانِ يَقِينِي

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند — دعای دولت او را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد — بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا — همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

حزین و بسته طولان دولت همه سال — تو گوش کرده بآواز مطربان حزین

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد — بزندگانی در سجن و مرده در سجین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود — بر آسمان شده وز دشمنان نفیر و انین

هزار سال جلال بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

تمام گشت وبزین شد این خجسته مکان
بفضل و منت پروردگار عالمیان

همیشه صاحب این منزل مبارک را
تنش درست و دلش شاد باد و بخت جوان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
وزین دو درگذری کل من علیها فان

ز خسروان متقدم چنین که میشنوم
وفای عهد نکرد است با کس این دوران

سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان

بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر
که دولتی دگرت در پی است جاویدان

زمین دنیا بستان زرع آخر تست
چو دست میدهدت تخم دولتی بفشان

بده که با تو بماند جزای کردهٔ نیک
وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان

بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش
که در زمین وجودت نماند آب روان

حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
چو برف بر سر کهسار روی در نقصان

زوال و منصب دنیا جزاین نمیماند
میان اهل مروت که یاد باد فلان

کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست
اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

به نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عز وجل راست ملک بی پایان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آیی
به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نهٔ که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان

قرار یکنفسم بیتو دست می ندهد
اسم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند
محبتش نگذارد که بر کشد پیکان

بدوستی که وفا گر کنی وگر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد
بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روزه دگر جان بکار باز آید	که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد	که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی *	تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان
گر آن بدیع صفت خویشتن بما ندهد	بیار ساقی و ما را ز خویشتن بستان
زمان باد بهار است داد عیش بده	که دور عمر چنان میرود که برق یمان
چنانکه پیر جوانی ز جا اهلی نکشد	در این قضیه که کرد جهان پیر جوان
نظارهٔ چمن اردی‌بهشت خوش باشد	که بر درخت زند باد نوبهار افشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب	هزار جامه برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند	قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
چو کلبهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند	هزار طبلهٔ عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرور است	که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند	که هر چهار بهم متفق شوند ارکان
اوان منقل آتش گذشت و خانهٔ گرم	زمان برکهٔ آبست و صفه و ایوان
بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه	بزیر سایهٔ رز بر کنار شاذروان
تو گر برقص نیائی شگفت جانوری	ازین هوا که درخت آمدست در جولان
ز بانگ مشغلهٔ بلبلان عاشق مست	شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن	که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی	که بوستان بهاری و باغ لاله ستان
چه گویم آن خط سبز و دهان شیرینت	بجز خضر نتوان گفت و چشمهٔ حیوان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائیت	کدام سرو ببالای تست در بستان
بچند روز اگر آفتاب گرم شود	مقر عیش بود سایه بان و سایهٔ بان

تو کافتاب زمینی بهیچ سایه مرو     مگر بسایهٔ دستور شهنشه ایران

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم     سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین     علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان

که گردنان اکابر نخست فرمانش     نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان

اگر حسود نه راضی است گو برشک بمیر     که مرتبت بسزا داد و میدهد یزدان

نتافتست چنین آفتاب در آفاق     نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بماند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس     فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

بگرد همتش ادراک آدمی نرسد     که فهم برنتواند گذشتن از کیوان

بر و محاسن اخلاق چون رطب پربار     درو فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش     زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان

چنان رمند ز دهها بدعت از نظرش     که از مسیحا دجال و زعمر شیطان

بناز و نعمتش امروز حق نظر کردست     امید هست که فردا برحمت رضوان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد     که فکر آصف ازو منقطع شود حیران

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غم داو     هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد     ندید مثل تو چندانکه میکشد دوران

که دید تشنهٔ دریا بجز تو در آفاق     بعدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان

خدایرا بتو فضلی که در جهان دارد     کدام شکر توان گفت در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست     حمایت تو نکو هم عنایت یزدان

ز پاس تو نه عجب بود بلاد فرس و عرب     که گرگ بر گله یارانه باشدش چوپان

بر درخت امیدت همیشه باد که نیست     بدور عدل تو جز بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند     که شرمسار شود مدعی بلا برهان

چو حصر منقبتت در قلم نمی آید / چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد / که شرح شکر منتت را نمیرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد / زبانه میزند از تنگنای دل بزبان

نخواستم دگر این باد عشق پیمودن / ولیک می‌نتوان بستن آب طبع روان

درون خانه ضرورت چو آتشی باشد / باتفاق برون آید از دریچه دخان

ترا که گفت که برتیغ بیفکن ای فتان

که ماه رویت و ما را بر بخت چون کتان .

پری که در همه عالم بحسن موصوفست / ز شرم چون تو پری زاد میشود پنهان

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی / هزار دل ببری زینهار ازین دستان

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم / کنم بحسن تو ای دلستان نداد نشان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آیند / براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش / دوای درد منست آن دهان مرهمدان

هوام خلق بانگشت مینمایندت / من از تحیر انگشت فکر بر دندان

امید وصل تو جانم برقص می آرد / چو باد صبح که برگردش آورد ریحان

ز خلق گوی لطافت تو برده امروز / که دل بدست تو گوییست در خم چوگان

چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان

جمال عالم انسان و عین اهل ادب / که هیچ عین ندیداست مثل او انسان

بروج قصر معالیش ازان رفیعتر است / که تیر وهم برون آید از کمان گمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / که سعی در همه بابی بقدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد / ولی مبالغه خویش میکند حسان

بضاعت من و بازار علم و حکمت او / مثال قطره و دجله است و دجله و عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید      که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
وگر نه بنده نوازی از آنطرف بودی      من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد ور دیار فضل و هنر      حکیم راه نشین را چه وقع در یونان
ولیک با همه جرمم امید مغفرتست      که تره نیز بود در موائد سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد      مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق      که باد تا بقیامت بدولت آبادان
بخورد و هیچ نبرد انکه گرد کرد و نخورد      بخور ببخش و بده ایکه میتوانی هان
چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار      که رزق خویش ز خوان تو میبرد مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی      که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول      که رحمت تو ببخشد هزار زین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد      نه مرکبیست که بازش توان گرفت عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان شود چه عجب      که میبرد بسرم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میان ورطهٔ فقر      مگر بشرطهٔ اقبال او فتم بکران
دو چیز خواهمت از کردگار فرد جهان      دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین      تنت درست و امیدت روا و حکم روان
خلاف نیست در آثار بر و معروفست      که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
ز نایبات قضا در پناه بار خدای      ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه کرده بر سر خلق      به بوم حادثه بام مخالفان ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد      امیدهست بتحسین وکوشش براحسان
دو چیز حاصل عمراست نام نیک و ثواب      وزین دو در گذری کل من علیها فان

ای پیش ازآن که در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایهٔ همچون همای تو

نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند — هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

منشور در نواحی و مشهور در جهان — آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاکپای تو

اسلام در ضمان امان سلامتست — از یمن همت و قدم پارسای تو

بشارت صبا فراز که به آفاق میبرند — گر بر فلک رسند نرسند بر عطای تو

خلق از جزای خیر تو گر زان مقصرند — پروردگار خلق تواند جزای تو

تیغ مبارزان نکشد در دیار خصم — چندان اثر که همت کشور گشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد آنکه نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام دیرسال — بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از مراد — تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد — بادت بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور بفضل خویش — کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

در بهشت گشادند در جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید — بدور دولت سلجوق شاه سلغر شاه

چو ماه روی سما فر که بامداد پگاه — در آید از در امیدوار چشم براه

شمایلی که نشاید بوصف در اوهام — خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم — مظفر ملوک جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طاعت او — منور است چنان کآسمان بطلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند — بروی دولت و بخشش در فرح ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود — اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق نمی باید از فلک نالید — که روزهای سپید است در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدا بنشست — بعاقبت نرود ناامید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد — که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر دراز و بقا و چندانی — که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بکن دو خیمهٔ اسلام شقهٔ بزنی — که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه

مراد سعدی از انشای زحمت خدمت — نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی — ثبات راحت و امن مزید و رفعت جاه

کمر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند — چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه از آه دردمند بترس — عزیز من که اثر میکند در آینه آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو — که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

وفای زنده ولایت رفیق باد و قرین — خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنی است عشوه ده و دلستان ولی — با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری

این غول روی بسته کوته نظر فریب        دل میبرد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند        در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است وزور کتف        با نفس اگر برائی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد        ای بیهنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس        در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده و باز        و کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست        ای بد معامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را        نزدیک عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو سرشتی غلام اوست        در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود        نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دوانند بر و بحر        دریاب قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد        لیکن چو پرورش بود و ت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزو است        بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس        کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سپید روضهٔ انسی چه فایده        کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب        در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود        بیدار باش تا پی آن راه نسپری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود        راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
وز صحبت رفیق بد آموز همچنان        کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر        در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم        چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بكوي عالم تفسير كوي را — كر در عمل نكوشي نادان مفسري
بار درخت علم ندانم بجز عمل — با علم اكر عمل نكني شاخ بي بري
علم آدميتست و جوانمردي و ادب — ور نه ددي بصورت انسان مصوري
از صد يكي بجاي نياورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم ديكري
هر علم را كه كار نبندي چه فايده — چشم از براي آن بود آخر كه بنكري
امروز غره بفصاحت كه در حديث — هر نكته را هزار دلايل بياوري
فردا فصيح باشي در موقف حساب — كر عاقلي نكوئي و عذري نياوري
ور صد هزار عذر بكوئي كناه را — مر شوي كرده را نبود زيب دختري
مردان بسعي و رنج بجاي رسيده اند — تو بي هنر كجا رسي از نفس پروري
ترك هوا است كشتي درياي معرفت — عارف بذات شو نه بدلق قلندري
در كم ز خويشتن بحقارت نظر مكن — كر بهتري بمال بكوهر برابري
ور بي هنر بمال كني كبر بر حكيم — كون خرش شمارم اكر كاو عنبري
فرمان بر خدا و نكهبان خلق باش — اين هر دو قرن اكر بكرفتي سكندري
عمري كه ميرود بهمه حال جهد كن — تا در رضاي خالق بيچون بسر بري
مرك اينك از وهابي وما نست هيچ هيچ — ليكن ترا چه غم كه بخواب خوش اندري
فارغ نشسته بفراخاي كام دل — باري ز تنكناي لحد ياد ناوري
باري اكر بكور عزيزان كذر كني — از سر بنه غرور و كياني و سروري
كانجا بدست واقعه بيني خيال وار — برهم شكسته صورت بتهاي آذري
فرق عزيز و پهلوي نازك نهاده تن — مسكين بخشت بالشي و خاك بستري
تسليم شو كه اهل تميزي كه عارفان — بردند كنج عافيت از كنج صابري
پيش از من و تو بر رخ جانها كشيده اند — طغراي نيكبختي و نيل بد اختري

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای　　روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش کن　　چه کاملی مورز که در دین برادری

ننگ از فقیر اشعث واغبر مدار از انکه　　در وقت مرگ اشعثی ودر گور اغبری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور　　تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلست گنج سعادت ازان تست　　ور مدبر است رنج بضایع چرا بری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت　　دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منور است　　چون آسمان بزهره وخورشید ومشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر　　خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم　　ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل　　با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک　　در شهر آبگینه فروشست و جوهری

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　مگر این پنج روز دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم　　شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی　　شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته وز چپ وراست　　میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست　　ننشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده بر ره باد　　خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر کیوانی　　ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی　　ور بمغرب روی بجلابی

ور بصحرا روی ز باد درگذری　　ور بشبروی چو برق بشتابی

ور بحشمت شریک قارونی     ور بقدرت عدیل سهرابی
گر میسر شود که سنگ سیاه     زر صامت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و فن     نتوانی که پنجه بر تابی
عمرهای کمال نقصان است     گل بهر دو بوقت سیرابی
تو که مبداء و مرجعت این است     نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور     ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود     ای که در جامه خواب سنجابی
با تک طبلت نمیکند بیدار     تو مگر مرده نه در خوابی
بس بکار دید و بس بخواهد گشت     بر سر ما سپهر دولابی
بس خلایق فریفتست این سیم     که تو لرزان بر آن چو سیمابی
بس جهان دید این درخت قدیم     که تو پیچان بر آن چو لبلابی
تو ممیز بعقل و ادراکی     نه مکرم بجاه و انسابی
تو بدین ارجمند و نیکونام     نه بدینار و ملک و اسبابی
ابلهی صد عتابی خار را     که بپوشد حریر عتابی
نقش دیو ار خانه تو زند     گر همی صورتی و القابی
ای مرید هوای نفس حریص     تشنه بر زهر همچو جلابی
قیمت خویشتن خسیس مکن     که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد     که عجب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را چه طریق     چاره ام توبه است وشهابی
بدر بی نیاز نتوان رفت     جز بمستغفری و بوابی
تو در خلق میزنی همه وقت     لاجرم بی نصیب ازین بابی

کی دعای تو مستجاب شود          که بیک روی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید          تو کرم کن که ربّ اربابی
عیب دان و لطیف و بیچونی          ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی          چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است بر مصیبت پیر          تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز          در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد          بی عمل مدعی و کذابی
پیش مردان آفتاب صفت          به اضافت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی          تو نه پیری که طفل کتابی

به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای          کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام اندک بخش          که روز بازپسین دشمنست جمله ربای
چه مایه بر سر این ملک سروران بودند          چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی          که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده          بنای خانه کنانند و بام قصر اندای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد          بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بخور مجلسش از نالهای دود آمیز          عقیق زیورش از دیده های خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس          بلند بانک چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین          بگوش جان تو اندازم این دو گفت خدای
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن          یکی که از در بیچارکان بلطف درآی
به تیغ تیز گرفتند جنگجویان ملک          تو بر و بحر گرفتی بعدل و حکمت و رای

چو همتست چه حاجت بگرز مغفر کوب    چو دولتست چه حاجت به تیغ جوشن خای
بچشم عقل من این خلق پادشاهانند    که سایه بر سر ایشان فکنده‌ٔ چو همای
سماع مجلست آواز ختم قرآن است    نه بانک مطرب و آواز چنک و نالهٔ نای
عمل بیار که رخت سرای عاقبتست    نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای
بد او فتند بدان لاجرم که در مثلست    که مار دست ندارد ز قتل مار افسای
هر آنکست که بآزار خلق فرماید    عدوی مملکتست او بکشتنش فرمای
بکامهٔ دل دشمن نشیند آن مغرور    که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایت هست    بچشم عفو و کرم بر شکستکان بخشای
دیار مغرب و مشرق بکیر و جنک مجوی    دلی بدست کن و زنک خاطری بزدای
کرت بسایه در آسایشی بخلق رسد    بهشت بردی و در سایهٔ خدای آسای
نکویمت چو زبان آوران رنک آمیز    که ابر مشک فشانی و بحر کوهر زای
نکاهد انچه نوشتست عمر و نفزاید    پس این چه فایده کفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی    بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را    جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریدهٔ کنهت عفو باد و توبه قبول    سپید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
به طعنهٔ زده باد آنکه با تو بد خواهد    که بار دیکرش از سینه بر نیاید وای

بزن چو قوت بازوی سلطنت داری    که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان کشا و عدو بند و ملک بخش و ستان    که در حمایت صاحبدلان بسیاری
کرت بشب ننهدی سر بر آستانهٔ حق    کیت بروز میسر شدی جهانداری
چو دولت تو چنان ایمنست پشت زمین    که خلق در شکم مادرند پنداری

بزیر سایهٔ عدل تو آسمانرا نیست　　مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو کز نیست ابر رحمت حق　　چه نعمتست که بر برّ و بحر میباری
مدیح شیوهٔ درویش نیست تا گویم　　مثال بحر محیطی و ابر آزاری
نگویمت که بعقل از کرام همتازی　　نگویمت که بعدل از ملوک مختاری
وگرچه این همه هستی نصیحت اولیتر　　که پند راه خلاصست و دوستی یاری
بسعی کوش که ناگه فراغت نبود　　که سر بخاری اگر روی شیر نرخاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد　　بخوب روئی لیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و مال و منال و جاهت هست　　ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها بشب آوردهٔ براحت نفس　　چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات　　دعای زنده دلانست در شب تاری
خدای سلطنتت در زمین دنیا داد　　ز بهر آنکه درو تخم عاقبت کاری
به نیک و بد چو بباید گذاشت آن بهتر　　که نام نیک بدست آوری و بگذاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود　　رواست گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند ره آن جهان رفتن　　کسی که خو کند اینجا براست رفتاری
جهان ستانی و لشکرکشی چه مانندست　　بکام رانی درویش در سبکباری
به بندگی سر طاعت بنه که برهانی　　برفعت از سر گردون کلاه جباری
چو کار با لحد افتاد هردو یکسانست　　بزرگتر ملک و کمترین بازاری
درین گدا بمثال نیابت برخیزد　　بر آن امیر اجلش دهند سالاری
ترا که رحمت و داد است و دین بشارت باد　　که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
بقای مملکت اندر وجود یا نحرفست　　که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته باد　　بصولت علم کفر در نگونساری

چنان که تا بقیامت کسی نشان ندهد — بجز دهانهٔ فرنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد — که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی — که از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون — دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد — زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بندهٔ باشد — که بندگان خدا ایش کنند آزادی
بهشت گرچه پر آسایش است و ناز و نعیم — جز آن متاع نبینی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد — که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بیار واند — غم رعیت و درویش بر دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی باد — وز آن پدر که تو فرزند پرهنر زادی
تبارک روی زمین بر سواد منشورت — نهاده مهر چه قلم بر بیاض بغدادی

دریغ روز جوانی و عهد برنائی — نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش — پس از غرور جوانی و دست بالائی
دریغ بازوی سرپنجگی که برپیچید — ستیز دور فلک ساعد توانائی
زهی زمانهٔ ناپایدار عهد شکن — چه دشمنیست که با دوستان نمیپائی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت — که همچو طفل ببخشی و باز بربائی
هزار ترکسای هرچه خوبتر بندی — تباه تر شکنی هرچه خوبتر آرائی
اگر زیادت قدر است در تغیر نفس — نخواستم که بقدر من اندر افزائی

بعمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت / که در شکنجهٔ بیکامیش نفرسائی

مرا ملامت دیوانگی و سرمستی / ترا سلامت پیری و پای برجائی

شکوه پیری بگذار و فضل علم و ادب / کجاست عیش جوانی و جهل خودرائی

چو با قضا و اجل برنمیتوان آمد / قفا و تی نکند گرهزی و دانائی

نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست / که بعد ازو متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت زیبای احسن التقویم / بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط معنبر نوشته بر گل روی / چنانکه مشک بباورد در سمن سائی

اگر زباد فنای پسر بیفتد پیشی / چو گل بعمر دو روزه غرور ننمائی

زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد / نه آب دیده که گر خون دل بپالائی

همیشه باز نباشد در دو لختی چشم / ضرورتست که روزی بگل بیندائی

ندوخت جامهٔ کامی بقد کس گردون / که عاقبت بمصیبت نکرد یکتائی

چو خوان یغما غارت کند بناکامی / زمانه مجلس خوان این بستان یغمائی

چو تخم خرما فردات پایمال کند / وگر بسروری امروز نخل خرمائی

برادران تو بیچاره در ثری رفتند / تو همچنان زسر کبر بر ثریائی

خیال بسته و برباد عمر تکیه زده / به پنجروز که در عیش و در تماشائی

دماغ پخته که من شهزاده و برنایم / برو چو باسک نفس درنده برنائی

اگر بود دل مومن چو موم نرم شها و / تو موم نیستی ای دل که سنگ خارائی

هر آنزمان که زتن مردمی بر آساید / درست شد بتحقیق که مردم آسائی

وگر بجهل نرفتی بعذر باز پس آی / که چاره نیست برون از شکسته پیرائی

سخن دراز مکش سعدیا و کوته کن / چو روزگار نه پیرانه سر برعنائی

ببخشش یار خدایا بفضل و رحمت خود / که در دمشد نوازی و جرم بخشائی

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم    مگر بعین عنایت قبول فرمائی
زدرگه کرمت روی ناامیدی نیست    کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی    زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی    آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن    تا مجمل وجود ببینی مفصلی
این پنجه کمانکش و انگشت خطنویس    هر بندی اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند    بیرون ازین دو لقمهٔ دنیا تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال    با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و بخت و تخت    بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت    گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی    بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد    هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل    هر روز باز میروی پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب    خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ    آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت که عزلت ضرورتست    من خود باختیار نشینم بمعزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست    امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز    از من چه باشی که بماند چه جبلی
بعد از خدای هرچه تصور کنی بعقل    ناچار آخرست امید و نه اولی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش    تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی

شیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست بر همه کاری تاملی
---|---
باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ورنه میسرش نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار و قوم را | با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
هر آدمی نباشد اگر دل نهد دوش | باری که بیند و خری افتاده در گلی
دست ... نیز نگاه دارد این مصاف | با دشمنان خویش که زالی بمعزلی
هرگز به ... روز حیات گذشتنی | خرم کسی شود مگر از مرگ غافلی
نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند | ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی | بیجهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز | حق نیست انچه گفتم ار هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند | دانی که بی ستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسهٔ دیو نفس را | شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی
جز نیکبخت پند خرد می نشنود | اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تا بر چه گفته باشمت از خیر در حضور | بعد از تو شهرها ... محفلی
این شاکر بکرمن که بخششش نظیر نیست | مردم مخواه
آن کیست اتابک که داور آسمان | داوست
تو سمین اعظم اتابک بهر و عقل ورای | امرو
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع ورای | کمر
منت خدای را که منم در زمین فارس | ور
عمرت دراز باد تا گویم هزار سال | زیر اکه اهل
رفعت همیشه چیره فرمان شرع باد | تا بر سرش زعمل

تا بلبلان بناله در آیند بامداد  هر کو سحر بر آورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد  سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

صبحم از مشرق بر آمد باد نوروز از یمین  عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد  کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نمی بینی که کوه با چندین وقار  همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین بر دوست پوشد از بهار برگ و شاخ  میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین
باد گلها را پریشان میکند هر صبحدم  زان پریشانی نگر در روی آب افتاده چین
نو بهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن  بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن  یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند  گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار  با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

یارب آن رویست یا برگ سمن  یارب آن قدّ است یا سرو چمن
در سمن کس دید جعد مشکبار  در چمن کس دید سرو یاسمن
سخت مشتاقیم پیشانی بکن  سخت مهجوریم پیکانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و سر  ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست  بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که کوی وصل تست  در نمی گنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و ندید  چون تو شمعی در هزاران انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا  وی ز هجرت سینه ها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را     باز ریزد آب حیوان در بدن

پاره کرد اندر زلیخای صبا     صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفهٔ سیمین در ارحام زمین     شاهد گل گشت و طفل یاسمن

ذوق ریحان است یا بوی بهشت     خاک شیراز است یا مشک ختن

در نگر تا تیره گردد سرو بن     بر گذر تا خیره گردد نسترن

بارگاه زاهدان در هم نورد     کارگاه صوفیان در هم شکن

شاهدان چستند ساقی گو بیار     عاشقان مستند مطرب گو بزن

صحبتی میخواهی حجابی در گذار     فتنه میخواهی نقابی بر فکن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید     صد زبان میخواست تا گوید حسن

وه کدام است این همه شیرین تر است     خنده یا گفتار یا لب یا دهن

تربیت را جامه گو در بر مپوش     عافیت را پرده گو بر ما متن

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام     سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

سخرهٔ خلقم چو صوفی در کنشت     شهرهٔ شهرم چو غازی بر رسن

سعدیا گر عاشقی پا می بکوب     عاشقا گر مفلسی دستی بزن

گر این خیال محقق شود به بیداری     که روی عزم همایون بدین طرف داری

خدای را که تواند گذارد شکر و سپاس     یکی منم که بشکرش کنم شکر باری

ندید دشمن بیطالعت هر آنچه بجست     که دوست بر سر لطف آمد است و دلداری

تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود     مگو که دیگرش از یاد خویش بگذاری

وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست     تو از مکارم اخلاق خویش یاد آری

جماعت شعرا این درود خوش شیرین را     اگر بروز قیامت بود گرفتاری

مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر — مگر خدای بگیرد براست گفتاری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای — که خاطبش بر آورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نه بینم بناقصی ندهم — خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید — ببسته‌ام در دکان زبی خریداری
من آب روی نخواهم ز بهر نان دادن — که پیش طایفهٔ مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد — که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
ترا که همت واقبال و فر و بخت اینست — بهرچه سعی کنی دولتت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد — که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

تمت القصاید بعون الله تعالی

## کتاب مراثی شیخ سعدی علیه الرحمة

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش — یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق — چنان بجست که بر جان نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد — چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید — اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مشو — بخواهد آن بضرورت گذشت بگذارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم — دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر — که آزموده عقلست خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و ملت کن — که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش بر بود — نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دون — وفای عهد ندارد بدوست مشمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی — که خون همیرود از دیدهای انهارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش — که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار و جودیکه از جهان برود — میان خلق بماند به نیکی آثارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت — بروز باران مانست صفه و بارش

نظر بحال چنین روز بود در همه عمر — نماز نیم شبان و دعای اسحارش

کجاش صبر که بتنهاست در حظیره خاک — قرین گور و قیامت بس است کردارش

گرش ولایت و فرمان و گنج و ملک نماند — بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل — دگر چه فایده تعداد ذکر و تکرارش

ولیک دوست بگرید بزاری از دوری — اگرچه باز نگردد بگریه زارش

غمی رسیده بروی زمانه از تقدیر — که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت غم بود کز فراق رسول — بروزگار مهاجر رسید و انصارش

برفت سایه درویش و ستر پوش غریب — بپوش بار خدایا بعفو ستارش

بخیل خانه کروبیان عالم قدس — بگرد خانه روحانیان فرود آرش

عدو که گفت بغوغای در گذشتن او — جهان خراب شود سهو بود پندارش

همین درخت نبود اندرین حدیقه ملک — که بعد از و متفرق شوند اطیارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند — فرو نشیند و باقی بماند انوارش

نمرد نام ابو نصر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابو نصر نام بردارش

خدایگان

خدایگان ملوک زمان مظفر دین      که قایمست باعلای دین و اظهارش
بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام      دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیکمردان کز چشم بد بپرهیزش      بر استان که زنهار استان نگهدارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل      درست باز نیاید حساب پرکارش

باتفاق دگر دل بکس نباید داد      ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بو نصر سعد آفل شد      طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید من بسلامت بگوش دل میگفت      بقای سعد ابو نصر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود      که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل      نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولی      وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفته و بس      که هر کجا که سریریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین      همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
شنیده ایم که با جاه دوستی پیوست      نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه نازید و بیوفائی کرد      عجبتر آنکه نگشتند دیگران استاد
درین خلاف ندانم که ملک شیرینست      ولی چه سود که در سنگ میکشد فرهاد
زیاد آمدن بی گنج و مال و ملک و حشم      امیر روند چنان کامدند مادر زاد
روان پاک ابو نصر سعد زنگی را      خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
بنه عمارت آرامگاه عقبی کرد      که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی بفشاند ارمه نپاشد تخم      گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن شود برو شب گور      که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل　　جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و با تن خود کرد هر چه کرد انصاف　　همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند　　که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی　　غلام بندگی و گردن از کشه آزاد
گر آب دیدهٔ شیرازیان بپیوندند　　بیکدگر ببرود همچو دجله بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر　　نکرده اند شناسندگان حق فریاد
گر آفتاب خزان گلبنی شکفته بریخت　　بقای سرو روان باد و سایهٔ شمشاد
هنوز زری سلامت بکشور است و عبید　　هنوز پشت عبادت بمسنداست و معاد
کلاه شوکت و دولت بزور بازو نیست　　بهفت ساله رود و دور گیتی از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ　　در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دویم جهان بگرفت　　حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
گشایشت بود ار قول بنده گوش کنی　　که هر که کار ببست این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو　　که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بیگنه اگر خواهی　　که سالها بودت خاندان و ملک آباد

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش　　که تند باد اجل بی دریغ برکندش
بدوستی جهان هر که اعتماد کند　　که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بالطف خویش خدا یار وان او خوش دار　　بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
ثمر و سعد ابو نصر سعد بن زنگی　　که هست سایهٔ امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست　　بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقهٔ ملک　　درخت دولت بیخ آور و برومندش

یکی

يكي دعاي تو كردم دگر دعاي عدوت    يكي بگويم اگر نيست ناپسندش
هر آنكه پاي خلاف تو در ركاب آرد    بخانه باز رود اسپ بي خداوندش

وجود عاريتي دل در آن نشايد بست    ام آنكه مرام جان بود دل به نيش بخست
اگر جواهر ارواح در كشاكش نزع    همي بعالم علوي رود ز عالم پست
بر آب ديده مهجورم ملامت نيست    كه شوق مي بستاند زمام عقل از دست
درخت سبز نمي بيني اي عجب در باغ    كه چون فرو رود آبش چو شاخ تر بشكست
چگونه تلخ نباشد شب فراق كسي    كه با مداد قيامت در آن توان پيوست
جهان بر آب نهاد است و آدمي بر باد    بر آب و باد كجا باشد اعتماد نشست
چو شاكري كه بگوش آيدش نداي رحيل    كه خيمه بر كن و آخر هنوز تنگ نبست
كمان عمر چهل سالگي و پنجه را    بزور دست طبيعت كشيده گير و شكست
گر انگبين دهدت روزگار غره مباش    كه باز در دهنت همچنان كند كه ببست
خداي عز و جل قبض كرد بندهٔ خويش    تو نيز صبر كن اي بندهٔ خداي پرست
جهان سراي غرور است و ديو نفس هوا    عفي الله آنكه سبكبار و بيگناه برست
رضا بحكم قضا گر دهيم و گر ندهيم    ازين كمند نشايد بشير مردي رست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پيش    دريغ بيهده خوردن بدان دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باكي نيست    ترا كه سايه بو نصر سعد زنگي هست

غريبان را دل از بهر تو خون است    دل خويشان نميدانم كه چون است
عنان گريه چون شايد گرفتن    كه از دست شكيبائي برون است
مگر شاهنشه اندر قلب لشكر    نمي آيد كه رايت سرنگون است

دگر سبزی نروید بر لب جوی　　که آب چشمه‌ها عناب گونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ　　که باران بیشتر سیلاب خونست
نه اکنون نیست بر ما جور ایام　　که از دوران آدم تا کنونست
شکیبایی مخواه از جان مهجور　　که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم　　نشاید کرد و درمانم سکونست
که دنیا صاحبی بد عهد خونخوار　　زمانه مادری بی‌مهر و دونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند　　عزیزان وقت و ساعت میشمارند
خاتان در و گوهر میفشانند　　کنیزان دست و ساعد می نگارند
نائب خان و میاق پدر و اقبال　　به رهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بو نصر　　به ایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان　　که مروارید بر تاجش ببارند
زمین یکفت عیش خوش گذاریم　　ازین پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود　　ازین خانان که تا بوتیش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را　　که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی　　که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگر سوز　　نمی شاید که فریادی ندارند
نمی شاید که مهجوران بگریند　　روا باشد که مظلومان بزارند

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

برفت

بوقت آن کاین خسرم بنادی　　دریغی ماند و فریادی و یادی

زمانی چشم حیرت بین نخفتی　　گرش سیلاب خون بازایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را　　نخواهد پرورید این سفله زادی

نیارد گردش گیتی دگربار　　چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند　　مرا خود کاجکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی　　چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند　　که آمد پشت دولت را ملادی

تن گردنکشش را وقت آن بود　　که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نامبردار　　که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود　　که برد از بوستانش تندبادی

نمیدانم حدیث نامه چونست

همی بینم که عنوانش بخونست

پس از مرگ جوانان گل مماناد　　پس از گل در چمن بلبل مخواناد

کس اندر زندگانی قیمت دوست　　نداند کس چنین قیمت نداناد

بحسرت دور زمین رفت آن گل نو　　صبا بر استخوانش گل دماناد

بتلخی رفت از دنیای شیرین　　زلال لطف در حلقش چکاناد

سر آمد روزگار سعد بونصر　　خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی　　شراب از دست پیغمبر ستاناد

در آن عالم خدای از عالم غیب　　نثار رحمتش بر سر فشاناد

هر آنکش دل نمیسوزد بدین درد　　خدایش هم بدین آتش نشاناد

درین گیتی مظفر شاه عادل　　محمد نام بردارش بماناد

سعادت بر نونیکان دنادش     بخوی صالحانش پرورا ناد

بکام دوستان و بخت فیروز     بسی دوران ویکر بکذرا ناد

روان سعد با جان ابو نصر

رواح روح وراحت کسترا ناد

دردی بدل رسید که آرام جان برفت     وز هر که درجهان بدریغ ازجهان برفت

شاید که چشم چشمه بکرید بهای های     بر بوستان که سرو باندازمیان برفت

کیتی بروچو خون سیاوش نوحه کرد     خون سیاوشان زدو چشمش روان برفت

دود دل از دریچه بیاید که دود دیک     هرکز چنان نبود که تا آسمان برفت

تاآتش است خرمن کس راچنان نسوخت     زنهار ازآتشی که بچرخش دخان برفت

باران فتنه بردر و دیوار کس نبود     بربام ما زکسریه خون ناودان برفت

تانخست شربت غم هجران و تانخر     برسرو قامتی که بحسرت جوان برفت

چندان برفت خون زجراحت براستی     کز چشم ما درو پدر مهربان برفت

تاچون شقایم دل خونی سیاه شد     کان سرو نوبرآمده ازبوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد ونه آه     وه این چه نیشش بود که تااستخوان برفت

هشیار عمر زنش نکند درد مندرا     کزدل نشان ضمیر و ودلشان برفت

چشم وچراغ اهل قبایل زپیش چشم     برق جهنده چون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست     بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت

ماکاروان آخر تیم از دیار عمر     او مرد بود پیشتر ازکاروان برفت

اقبال خاندان شریف برادران     جاوید باد اکر یکی ازخاندان برفت

ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد     تنها نه برتو جور و جفای زمان برفت

دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح     وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار ازان شبانه تاریک و بامداد / کز تو خبر نیامد و کز ما فغان برفت
زخمي چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروي دل چه فایده دارد چو جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان / این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدي هميشه بار فراق احتمال اوست / این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خداي بود قراني که از سپهر / بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیکشاه / وقتي دریغ گفت که تیر از کمان برفت

برگ تحویل میکند رمضان / بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت / دیر ننشست نازنین مهمان
حَامِدُ الحُبّ صُحبَةَ الاَحبَاب / فَارِقُ الخُلّ عِشرَةَ الخُلّان
ماه فرخنده روي بر پیچید / وَعَلَیکَ السَّلَامُ یَا رَمَضَانُ
الوداع اي زمان طاعت و خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدي برلب / نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلي زار زار مینالید / در فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید / روز نوروز لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود / تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمي بخورد / که شود خاک و آدمي یکسان
هردم از روزگار ما جزویست / که گذر میکند چو برق یمان

کوه اگر جزو و جزو برگیرند    هتا باشي مشود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات    باز گردد بجوي رفته روان
یارب آندم که دم فرو بندد    ملک الموت واقف شیطان
کان جان پیش اهل دل مهاست    تو نگهدار جوهر ایمان

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین    بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین
اي محمد گر قیامت مي بر آري سر ز خاک    سر بر آور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را موج خون بید ریغ    ز آستان بگذشت و مارا خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتي و انقلاب روزگار    در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ایکه دیدي شوکت بیت الحرام    قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفي شد ریخته    هم بدان خاکي که سلطانان نهادندي جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس    تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت    قیر در انگشتري ماند چو بر خیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب    خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روي دریا درهم آمد زین حدیث هولناک    میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن بآب    آدمي را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین
لیکن از روي مسلماني و کوي مرحمت    مهربانرا دل بسوزد بر فراق نازنین
نوحه لایق نیست بر خون شهیدان بهر آنکه    کمترین دولت مر ایشان را بود خلد برین
باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز    وز لحد با زخمها آلوده برخیزد دفین
بر زمین خاک قدمشان توتیاي چشم بود    روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین
قالب مجروح اگر بر خاک و خون غلطد چه باک    روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد — کآسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین

چرخ گردان وزمین گویی دو سنگ آسیاست — در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل — چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ بران بر نیاید روز پیکار از غلاف — شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربه بیفایده است آنجا که برگردید بخت — حمله آوردن چه سود او را که برگردید زین

گرگ مانند از پی مردار دنیا جنگجوی — ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین

ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای — کو نگهدارد بما بر ملک ایمان و یقین

یا رب این ملک مسلمانی بامن آباد دار — در پناه شاه عالم پادشاه ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بونصر سعد — آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او — تا زبردستان سخن گفتن نشاید جز چنین

لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند — کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی — رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

تمت المراثی

## کتاب ملمعات شیخ سعدی علیه الرحمة

تو خون خلق بریزی و روی بر تابی — ندانمت چه مکافات این کند یا بی

تُصِدُّ عَنّی فِی الهَجْرِ وَالنَّوی لکِنْ — اِلَیکَ قَلْبی یا غایَةَ المُنی صابی

چو عندلیب چه فریادها که میدارم      تو از غرور جوانی همیشه در خوابی
إلى الغَداة وصلتم و تصبحونهم      وفي ودادكم قد هجرت أحبابي
نه هر که صاحب حسنست جور پیشه کند      ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
أحبّني أمرٌ و نهيٌ بترك ذكراه      لقد أطعتُ و لكنّ حبّه آبي
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت      همی گواهی بر من دهد بکذابی
مرا تو بر سر آتش نشانده عجب آنکه      منم در آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا      نه ممکنست که هرگز رسد بسیرابی

وقتها یکدم بر آسودی تنم      قال مولائي بطرفي لا تنم
اسقياني وادّعاني افتضح      عشق و مستوری نیامیزد بهم
ما بمسکینی صلاح انداختیم      لا تخلّوا قبل من ألقى السَّلَم
يا غريب الحسن رفقا للغريب      خون درویشان مریز ای محتشم
گر نگر دستی بخونم پنجه تیز      ما لذاك الكفّ مخضوبا بدم
قد ملكتَ القلب ملكا دائما      خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام      لا أبالي إن دعاني أو شتم
يا قضيب البان ما هذا الوقوف      گر خلاف سرو میخواهی بچم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق      ما حسبت الآن إلّا قد هجم

خليا

| | |
|---|---|
| خلیانی نحو منظوری اقف | تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم |
| در ازل رفتست ما را دوستی | لا تخونونی فعهدی ما انصرم |
| بذل روحی فیک امر هین | خود چه باشد در کف حاتم درم |
| بنده ام تا زنده ام بی زینهار | لم یزل عهدی و اوصالی نعم |
| شنعة العذال عندی لم تفد | کز ازل بر من کشیدند این رقم |
| عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلما استسبت بنیانی هدم |
| انت فی قلبی الم تعلم به | گر ملامت کن نمی بیند الم |
| گر بنالم وقتی از حمی عظیم | لا تلومونی فجرحی ما التحم |
| ان ترد محو البرایا فانکشف | تا وجود خلق ریزی در عدم |
| سعدیا جان صرف کن در پای دوست | ان غایات الامانی تغتنم |

| | |
|---|---|
| ترحم ذلتی یا ذا المعالی | و وافقنی اذا شوشت حالی |
| بگوشت کی رسانم نالهٔ زار | ز سوز نالهٔ زارم بنالی |
| فیا ذا النوم قبل النوم راحة | و ما لی النوم اضداد اللیالی |
| دمی غمخواری صاحبدلان کن | که برخور باشی از صاحب جمالی |
| الا یا ناعس الطرفین سکرا | سل السهران عن طول اللیالی |
| ندارم جز تو در عالم یکی دوست | اگرچه دوستی دشمن فعالی |

لقد كلفت ما لم اقو حملا — وما لي حيلة غير احتمالي

که گوئی با و چون دست من از دوست — زبان دشمنان از بد سگالی

الا يا سالبا عني توقف — فما قلب المعني عنك سالي

بچشمانت که گرچه دوری از چشم — دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الي عيني ودمعي — تري في البحر اصداف اللآلي

مرکب در وجود من چو جانی — مصور در دماغم چون خیالی

منعت الناس يستسقون عينا — ان استرسلت دمعا كاللآلي

جهانی تشنگانرا دیده در تست — چنین پاکیزه پندارم زلالی

ولي فيك الارادة فوق وصف — ولكن لم تروني ما احتيالي

چه دستان با تو در گیرد چو روباه — که از مردم گریزان چون غزالی

جرت عيناي من ذكراك سيلا — سل الجيران عني ما جرالي

نمایندت بهم خلقی بانگشت — چو پیوند آن دو ابروی هلالی

حفاظي لم يزل ما دمت حيا — ولو انتم هجرتم من وصالي

دلت سخت است و پیمان اندکی سست — دگر بر هر چه گویم بر کمالی

اذا كان افتضاحي فيك حلوا — فقل ما العذل الي وما لي

مرا با روزگار خویش بگذار — تکبر و سرزنش در لاابالی

تراني ناظما في الوجد بيتا — وطرفي ناثرا عقد اللآلي

ندانم

| | |
|---|---|
| ندانم قامتت زیباست یا سرو | همه لطفی و سر تا پا جمالی |
| وإن كنتم سئمتم طول مكثي | حواليكم فقد حان ارتحالي |
| چو سعدی خاک شد سودی ندارد | اگر خاک دری اندر دیده مالی |

| | |
|---|---|
| إن هيّبوا النفس بعد العقال | لا تنتهدي وتبقي ما يزال |
| خاک من و تست که باد صبا | میبردش سوی یمین و شمال |
| ما لك في الخيمة مستلقيا | وانتهض القوم وشدوا الرحال |
| عمر به افسوس برفت آنچه رفت | دیگرش از دست مده بر محال |
| قد وعد المسلك بأن الفتى | أفلح من هيّأ زاد المآل |
| بس که در آغوش لحد بگذرد | بر من و تو روز و شب و ماه و سال |
| لا تك تغتر بمعمورة | يعقبها الهدم أو الانتقال |
| گر بمثل جام جمست آدمی | سنگ اجل بشکندش چون سفال |
| لو كشف التربة عن بدرهم | لم ير إلا كمحيق الهلال |
| بس که درین خاک ممزق شداست | دیدهٔ خوبان بدیع الجمال |
| واندرس الرسم بطول الزمان | وانتخر العظم بمر الليال |
| ای که درونت بگنه تیره شد | ترسمت آئینه نگیرد صقال |
| ما لك تقضي ومنادي القبول | من قبل الحق ينادي تعال |

زنده دل مرده ندانی که کیست — آنکه ندارد بخدا اشتغال

عز کریم احد لا یزول — جل قدیم صمد لا یزال

پادشهان بر در تعظیم او — دست برآورده بحکم سؤال

کم حرز فی بلد یلتقع — من علیها بسحاب الثقال

بار خدایی که درون صدف — درکند از قطرهٔ آب زلال

ان نطق العارف فی وصفه — یعجز عن شأن عدیم المثال

کار مگس نیست درین ره پرید — باکند بسوزد پر عنقا و بال

کم فطن بادر مستفهما — عاد وقد کل لسان المقال

فهم بسی رفت ونبودش طریق — وهم بسی گشت ونماندش مجال

لو دنت الفکرة من حجبه — لاحترقت من سبحات الجلال

بر دل عشاق جمالش خوشست — تا نخوی هجران بامید وصال

اصبح من غایة الطافه — یحترم العبد ویبقی النوال

بنده دگر هرکه کند اعتماد — گر نکند بر کرمت ذو الجلال

ان مقالی حکم فاعتبر — موعظة تسمع صم الجبال

هرکه بگفتار نصیحت کنان — گوش ندارد بخورد گوشمال

بادیة المحشر واد عمیق — یمتحن النفس ویمضی المجال

گر قدمت هست چو مردان برو — ور نعمات نیست چو سعدی بنال

رب

رَبِّ أَعِنِّي وَأَقِلْ عَثْرَتِي  ·  أَنْتَ رَجَائِي وَعَلَيْكَ التُّكَالُ

آفتابست آن پریرخ یا ملائک یا بشر  ·  قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هَدَّ صَبْرِي مَا تَوَلَّى رَدَّ عَقْلِي ثَانِيَا  ·  زَادَ قَلْبِي مَا تَهَشَّا زَادَ وَجْدِي مَا عَبَرْ

کابن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر  ·  آهنست آن یا دل نامهربانش یا حجر
نُهْتُ وَالْمَطْلُوبُ عِنْدِي كَيْفَ حَالِي اِنْ نَأَى  ·  حِرْتُ وَالْمَأْمُولُ نَحْوِي مَا احْتِيَالِي اِنْ هَجَرْ

باغ فردوس است کابرکش بخوانم یا بهار  ·  جان شیرینست خورشیدش بگویم یا قمر
قُلْ لِمَنْ يَبْغِي فِرَارًا مِنْهُ هَلْ لِي سَلْوَةٌ  ·  اَمْ عَلَى تَقْدِيرِ اَنِّي اَبْتَغِي اَيْنَ الْمَفَرّ

بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز  ·  چشم شور انگیز بین یا نجم بیشی بر شجر
يَكْرَهُ الْمَحْبُوبُ وَصْلِي اَشْتَهِي عَمَّا نَهِي  ·  يَرْسِمُ الْمَنْظُورُ قَتْلِي اَرْتَضِي فِيهَا اَمَرْ

کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی  ·  ور مرا عشقش بسختی کشت سهلست اینقدر
قِيلَ لِي فِي الْحُبِّ اَخْطَارٌ وَتَحْصِيلُ الْمُنَى  ·  دَوْلَةٌ لَمْ اَلْقَ اِنْ لَمْ اُلْقِ رُوحِي فِي خَطَرٍ

گوشه گیر ای یار یا جان درمیان آور که عشق  ·  تیر باران است یا تسلیم باید یا حذر
قَالَتِنْبَا نِي غُصَّةً مَا ذَاقَ اِلَّا مَنْ صَبَا  ·  وَالْتَذَا نِي فُرْصَةً مَا نَالَ اِلَّا مَنْ صَبَرْ

دختران طبع را یعنی سخن با این جمال  ·  آبروئی نیست پیش حسن آن زیبا پسر
لَحْظُكَ الْقَتَّالُ يَغْوِي فِي هَلَاكِي لَاتَدَعْ  ·  عِطْفُكَ الْمَيَّاسُ يَسْعَى فِي بَلَائِي لَاتَذَرْ

آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یکزمان  ·  آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یکنظر

رخيم الجسم لولا انت شخصي انحلني  يا كحيل الطرف لولا انت دمعي ما انحدر

…ستي را گفتم اين که عمر شد گفت اي عجب  طرفه ميدارم که بي دلدار چون بردي بسر

…ض خلاني اتاني سائلا عن قصتي  قلت لا تسأل صفار الوجه يغني عن خبر

…فت سعدي صبر کن يا سيم و زر ده يا گريز  عشق را يا مال بايد يا صبوري يا سفر

…ارسيد که بر آرم هزار ناله چو بلبل  که احتمال ندارم ز بوستان ورقي گل

…بريد به بلبل که توبه ميشکند گل  تو نيز اگر بتواني ببند بار تحول

اخالص ودي الم اراعک جهدي  فكيف تنقض عهدي وفيم تهجرني قل

…چه مالک رقي و پادشاه بحقي  همت حال نباشد ز خون بنده تغافل

…ن المبلغ عني الي معذب قلبي  اذا جرحت فوادي بسيف لحظك فاقتل

آن کمند نداری که من خلاص بيابم  اسير ماندم و درمان تحملست و تذلل

…ضحن بسري ولو تهتک ستري  اذا الاحبة ترضى دع اللوائم تعذل

…ي عهد مودت ميان اهل مروت  نه چون اثناي شکوفه است و عشقبازي بلبل

…ل بين بيننا ولا يبيد الينا  لقد صددت علينا الام تعقد فاحلل

که چشم ارادت بروي و موي تو باشد  دليل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل

…ب سترک مسک اذا اتخذت عبيرا  وحشو ثوبک ورد وطيب فيک قرنفل

…و تامل سعدي نميکني که چه بيني  که هيچ بار نديدست که سير شد ز تامل

سلم

سل المصانع رکبا تهیم في الفلوات — تو قدر آب چه داني که در کنار فراتي
شبم بروی تو روزاست و دیدها بتو روشن — وان هجرت سواء عشیتي وغداتي
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان وقلبي یقول انک آتي
من آدمي بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتي
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد تعیش عین الحیات في ظلماتي
فکم تمرر عیشي وانت حامل شهد — جواب تلخ بدیعست ازآن دهان نباتي
بپنجروزه عمراست عیش روی تو مارا — نشقت رائحة الورد اتین من ثمراتي
وصفت کل ملیح کما یحب ویرضي — محامد تو چه گویم که ماوراي صفاتي
اخاف منک وارجو واستغیث وادنو — که هم کمند بلائي وهم کلید نجاتي
ز چشم دوست فتادم بکامهٔ دل دشمن — احبتي هجروني کما تشاء عداتي
فراقنامه سعدي عجب که در تو نگیرد — وان شکوت الی الطیر نجن بالوکراتي

بپایان آمد این دفتر شکایت همچنان باقي — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقي
کتاب بالغ مني حبیبا معرضا عني — ان اتعل ماتری انی علی عهدي ومیثاقي
نگویم نسبتي دارم بنزدیکان درگاهت — که خود را بر تو مي بندم بسالوسي وزراقي
اخلائي احبائي ذروني حبه اني — مریض العشق لایبرا ولایشکوا الی الراقي
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد — ترا گر خواب میگیرد نه صاحب درد مشتاقي

نم املأ واسقني كاساً ودع ما فيه مسموما    اما انت الذي تسقي بعينين السم ترياقي

قدح چون دور من باشد بهشیاران مجلس ده    مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی

سعي في هتكي الشاني ولم يدر به ما شاني    انا المجنون لا اعبا باحراقي واغراقي

مگر ماه فلک باشد بدین فرخنده دیداری    مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

يبيت الاسد في الغابات لا تاخذ مني صيد    وفي شيراز من طيبي سباتي حسن احداقي

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان    بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی    شادتني احترق القلب من الاشواقي

نشود دفتر وزد دل مجروح تمام    لو اضافوا صحف الدهر الى الاوراقي

آرزوی دل خلقی تو بدین شیرین سخنی    اثر رحمت حقی تو بدین نیک اخلاقی

بی عزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز    كيف يحلو زمن البين لدى العشاقي

من همان عاشقم ار آنکه تو آن دوست نه    انا اهواك املتم وعلى الميثاقي

حيث لا تخلف منظور حبيبي ارني    چکنم قصه این غصه نگنجد در ساقی

بدو چشم تو که گر بی تو برندم به بهشت    نکنم میل بخوبان و نظر در ساقی

سعدی از دست غمت چاک زده دامن عمر    بیشتر زین نکشد صابری و مشتاقی

انتبه قبل السحر يا ذا المنام    نوبت عشرت بزن پیش آر جام

تا سوار

تا سوار عقل میگیرد دمی | طبع شور انگیز را وسنت از زمام
دوری از می در قدح کن پیش از آنکه | در خروش آید خروس صبح بام
ز آهنین چنگال شاهین غمت | طوق بر گردن بنه همچون حمام
ساعتی چون گل بصحرا بر گذر | یک زمان چون سرو در بستان خرام
تا شود بر گل نکو روئی و بال | تا شود بر سرو رعنائی حرام
در دماغ می پرستان باز کش | آتش سودا بآب چشم جام
یارب از فردوس کی رفت این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را بلطف | شکری ده از لب یاقوت فام
نالهٔ بلبل بمستی خوشتر است | ساتگینی ساتگینی ای غلام

خَلِیلِیْ الْهُدَی اَنْجَاءُ وَاَصْلَحُ | وَلٰکِنْ مَنْ هَدَاهُ اللّٰهُ اَفْلَحْ
نصیحت نیکبختان گوش گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند
کش دشمن دار اغت خاطر بریزت | که سختی عاقبت ده بار تیزت
مَنِ اسْتَنَا سَرْتَ لَا تَغْلَطْ عَلَیْهِ | مَنِ اسْتَضْعَفْتَ لَا تَکْسِرْ یَدَیْهِ
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
گمنجم بی صبر کز ل انچه درویش | گوایش می بینی و مبل مزن نیش
دَعِ اسْتِنْقَاصَ مَنْ طَالَ احْتِرَامُهُ | فَقَوْسُ الدَّهْرِ لَمْ تَقْرِحْ سِهَامُهُ

چو راحت بخند باش ار میتوانی    ترا تیر ار بیندازد چه دانی

جنابت این دهر دوبرا تیر از پشت    نه باشی تیر نه کمان بوکش ای کشت

تَأَدَّبْ تَسْتَقِمْ لاطِفْ تَقَدَّمْ    تَوَاضَعْ تَرْتَفِعْ لَاتَعْلُ تَنْدَمْ

که دوران فلک بسیار بوده است    که بخشوده است و دیگر در ربوده است

نه کت تغییر وفق خواند سته اهشت    بسم دی کسوری ماند بیده بگذشت

لِيَعْفُ الْمُهْتَدِي عَنْ سُوءِ مَنْ ضَلَّ    وَلَا يَسْتَهْزِئْكُمْ مَنْ رَاشِدٍ زَلَّ

منم کافتاد و کانرا بد نگفتم    که ترسیدم که روزی خود بیفتم

که مسکینی اوست و خدا توبه بیت    مخن شرزم بدان خندان که بگریست

مَتَى زُرْتَ الْفَتَى عَنِّي أَحَلَّ    فَلَا تَكْثُرْ حَبِيبِي لَا تَهَلَّلْ

ز بسیار آمدن عزت بکاهد    چو کم بینند خاطر بیش خواهد

عزیزی کت من اشن هردم مدوپش    که صحبت زوملال آرد بش از بش

تَهَيَّزْ فِي فَقِيرٍ يَشْتَهِي الزَّادَ    وَلَا يَحْسُدُ غَنِيًّا قَدْرُهُ زَادَ

اگر گویند آن جاه و محل بین    تو پای روستایی در وحل بین

وچه ترش روی کت برغه وخوان نی    تو آن مسکین خبر نی کش خوانی

تَلَقَّفْتَ الشَّوِيَّ وَالْبَقْلَ بَعْدَهُ    سَلِ الْجَوْعَانَ كَيْفَ الْخُبْزُ وَحْدَهُ

بپرس آنرا که چشم از فاقه خونست    که قدر نعمت او داند که چونست

فرستش نان اگر چه از جلو اپنیرست    نان تن بتی کاشکر هن کت بکرست

افق بامن

أَفِقْ يَا مَنْ تَلَهِّي حَوْلَ مَنْقَلْ　　عَنِ الْخِطَابِ فِي وَادِ عَقَنْقَلْ

فقير از بهر نان بر در دعا خوان　　تو مي تندي كه مرغم نيست بر خوان

چه واندای کش بره خورده است و تفته است　　که مسکینی ز مرماک نه خفته است

بِحُبِّ الْمَالِ لَوْ أَحْبَبْتَ قَدْ مِتَّ　　وَإِنْ خَلَّفْتَ مَحْبُوسًا نَدِمْتَ

مند کر عقل داري در تن و هوش　　اکر مردي ده و بخش و خور و پوش

تو اکه بفتي از سنجار و رسته　　پشيمان کم نخوردم توشه بسته

صَرَفْتَ الْعُمْرَ فِي تَحْصِيلِ مَالِكْ　　تَفَكَّرْ يَا مُغَنَّى فِي مَآلِكْ

کس از مزروع دنيا خوشه برداشت　　که چندي خورد و چندي توشه برداشت

که بپسندت که خو از غصه باشم　　که کردم کرد و نخرم يا نه بخشم

بَهَاءُ الْوَجْهِ مِنْ خُبْثِ النُّفُوسِ　　كَمِصْبَاحٍ عَلَى قَبْرِ الْمَجُوسِي

بگور کبر ماند زاهد زور　　درون مردار و بيرون مشک و کافور

که صوفي نا و نی کند از جمه تو　　اکور چه منت کش دربه از تو

مَتَى عَاشَرْتَ مَخْلُوقَ الْعَوَارِضْ　　إِذَا قَالُوا لَكَ اكْفُرْ لَا تُعَارِضْ

مرو با ژنده پوشان بشام وشبگير　　چو رفتي در بغل نه دست تدبير

چنان ترزم دوت کت چون خو واکند　　چو پا کش خورد ديک تي چه واکند

وَجِدْ يَا صَاحِ وَاكْفُفْ عَنْ مَلَامَه　　لَعَلَّ الْقَوْمَ فِيهِمْ ذُو كَرَامَه

مکو در نفس درويشان هنر نيست　　که کر مروست زايشان ام بدو نيست

تو آسان بگفتی اهل دی اصولی    شنیدیان ام بحث صاحب قبولی

نِعِمَّا قَالَ خَيَّاطٌ بِمُوصَلْ    لِمَا حُوزَ لَهُ قَدْرٌ تَفَضَّلْ

سخن سهلست بر طرف زبان گفت    نگه کن کان سخن هرجا تو انگفت

فراز سو میشه واهر کس نگی راز    که جمعی می بری خوشتر هد انداز

خَفِيَّ السِّرِّ لَا تُودِعْ خَلِيلَكْ    حِذَارًا مِنْهُ أَنْ يَنْسَى جَمِيلَكْ

مگو با دوست میگویم چه باکست    که گر دشمن شود بینم هلاکست

ترا از دشمن بترسی غافل از دوست    که غیر دشمن بجوتت بسپنت پوست

يَقُولُ الزَّاجِرَانِي لَا تُلَاعِبْ    إِذَا لَمْ تَحْتَمِلْ بَسْطَ الْمَلَاعِبْ

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز    تو در نی رشته آتش میشداز

گدرک میدی کش ابرو واچونی گفت    نرم طس کت قلاشی نتون اشنفت

إِنِ اسْتَحْسَنْتَ هَذَا الْقَوْلَ بَعْدِي    قُلِ اللَّهُمَّ نَوِّرْ قَبْرَ سَعْدِي

چه باشد گر برحمت پارسائی    کند در کار درویشان دعائی

که خیرت بود از سمعنی کت آشفت    بکوی رحمت و سعدی باکش این گفت

در اکهین حسن دارد دختر فکر    کجا دل بندم اندر دختر بکر

ازان فرزند خویش آمد پسندم
که در فرزند کس دل در نبندم

تمت اللمعات

کتاب

# کتاب الترجیعات

ای زلف تو هر خمی کمندی　　چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا　　کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه　　در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان　　بر روی چو آتشت سپندی

دیوانهٔ عشقت ای پریروی　　عاقل نشود بهیچ پندی

تلخست دهان عیشم از صبر　　ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی　　زیباست ولی نه هر بلندی

گویم بامید و دشمنانم　　بر گریه زنند ریشخندی

ای کاج ز در درآمدی دوست　　تا دیده دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر برحمت　　باری سوی ما نظر فکندی

یکروز بجان حدیث سعدی　　باشد که بگیرم از تو پندی

یکچند بخیره عمر بگذشت　　من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت　　از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود　　آن شوخ باختیار برگشت

پرورده بدم بروزگارش　　خو کرده چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی　　آنروز که غمگسار برگشت

رحمت کن اگر شکستهٔ را　　صبر از دل بیقرار برگشت

عذرش بنه ار بزیر سنگی　　سر کوفتهٔ چو مار برگشت

من ساکن خاک پاي عشقم — نتوانم ازين ديار برگشت
بيچاره کيست چاره عشق — داني چکنم چو يار برگشت

بنشينم و صبر پيش گيرم
دنباله کار خويش گيرم

دردا که بلب رسيد جانم — آوخ که ز دست شد فغانم
کس ديد چو من ضعيف هرگز — کز هستي خويش در گمانم
پروانه ام اوفتان و خيزان — يک باره بسوز و وارهانم
گر لطف کني بجاي آنم — ور قهر کني سزاي آنم
جز نقش تو نيست در ضميرم — جز نام تو نيست بر زبانم
گر تلخ کني بدوريم عيش — ياد تو چو شکر کند دهانم
اسرار تو پيش کس نگويم — و اوصاف تو نزد کس نخوانم
با درد تو ياوري ندارم — وز دست تو مخلصي ندانم
قاتل بجهد ز پيش شمشير — من کشته سر بر آستانم
چون در تو نميتوان رسيدن — به زان نبود که تا توانم

بنشينم و صبر پيش گيرم
دنباله کار خويش گيرم

آن برگ گلست يا بناگوش — يا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو مني بود قيامت — با قامت چون توئي در آغوش
من ماه نديده ام کله دار — من سرو نديده ام قباپوش
ز آن رفتن و آمدن چگويم — مي آئي و ميروم من از هوش
روزي دهني بخنده بگشاد — بسته دهن توگفت خاموش

خاطر

خاطر پی زهد و توبه میرفت　　عشق آمد و کفت زرق مفروش
مستغرق یاد آنچنانم　　کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه کویند　　بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من اینچنین در آتش　　عیبم مکن ار بر آورم جوش
اندر طلبت بجان بکوشم　　وانکه بضرورت از بن کوش

بنشینم و صبر پیش کیرم
دنبالهٔ کار خویش کیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک　　صد پیرهن از جدائیت چاک
پیوسته بتو اضعف کوئی　　افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نکردد　　خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات　　کس بر تو توان کزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده　　تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچ کس ندارم　　امید و زکس نباشدم باک
درد از قبل تو عین دارو است　　زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز　　هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل　　موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن که وصفش　　دامن نه دهد بدست ادراک
کردار چه بسی هوا بکیرد　　هرکز نرسد بکرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند　　می بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش کیرم
دنبالهٔ کار خویش کیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میرد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره به بام اگر بر آید | که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغست | نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفت | بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوا دار | میمیرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین | کآخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان | این شرط وفا بود که بیدوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمیکند کس | در شهر مگر تو میکنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار | در دست تو دوستان محبس
یا مُحْرِقَتی بنارِ خَدٍّ | مِنْ جَمْرَتِها السِّراجُ تُقْبَس
صبحی که مشام جان عشاق | خوشبوی کند اذا تَنَفَّس
أَسْتَقْبِلُهُ وَإِنْ تَوَلّی | أَسْتَأْنِسُهُ وَإِنْ تَعَبَّس
اندام تو خود حریر چینیست | دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم | در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کشم ولیکن ترسم بنهي تو پاي بر خس

اي صاحب حسن در وفا کوش کاين حسن وفا نکرد با کس

آخر بزکات تندرستي فرياد دل شکستگان رس

من بعد جفا مکن ازين بيش ور نه بخدا که من ازين پس

بنشينم و صبر پيش گيرم

دنبالهٔ کار خويش گيرم

اي دل نه هزار عهد کردي کاندر طلب وفا نگردي

کس را چه گنه تو خويشتن را بر تيغ زدي و زخم خوردي

ديدي که چگونه حاصل آمد از دعوي عشق روي زردي

يا دل بنهي بجور و بيداد يا قصهٔ عشق در نوردي

اي سيمتن سياه گيسو کز فکر سرم سپيد کردي

بسيار سيه سپيد کردست دوران سپهر لاجوردي

ظلمست ميان کفر و ايمان با ما تو هنوز در نبردي

سر پيش گران مکن که کرديم اقرار به بندگي و خردي

با درد توام خوشست زيرا هم دردي و هم دواي دردي

گفتي که صبور باش هيهات دل موضع صبر بود بردي

هم چاره تحملست و تسليم ور نه بکدام جهد و مردي

بنشينم و صبر پيش گيرم

دنبالهٔ کار خويش گيرم

اي روي تو آفتاب عالم انگشت نماي آل آدم

احياي روان اهل دل را بوييت نفس مسيح مريم

بر جان عزیزت آفرین باد    بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیدهٔ راست    ای سرو روان به ابروی خم

دستان که تو داری ای پریزاد    بس دل ببری بکف و معصم

تنها نه منم اسیر عشقت    خلقی متعشقند و من هم

شیرین جهان توئی بتحقیق    بگذار حدیث ما تقدم

خوبیت مسلمست و ما را    صبر از تو نمیشود مسلم

تو عهد و وفای خود شکستی    وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان بمیرند    دور از تو بانتظار مرهم

بی من تو بسر بری همه عمر    من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنبالهٔ کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت    خون شد دل ریش از اشتیاقت

بگشای دهن که پاسخ تلخ    گوئی شکر است در مذاقت

در کشتهٔ خویشتن نظر کن    باری اگر افتد اتفاقت

تو خنده زنان چو شمع و خلقی    پروانه صفت در احتراقت

ما خود ز کدام خیل باشیم    تا خیمه زنیم در وثاقت

مَا اخْتَرْتُ صَبَابَتِي وَلَكِنْ    عَيْنِي نَظَرَتْ وَمَا اَطَاقَتْ

بس دیده که شد در انتظارت    دریا و نمیرسد به ساقت

تو مست شراب و خواب و ما را    بی خوابی کشت در تیاقت

نه قدرت با تو بودنم هست    نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله

دنباله کار خویش گیرم

بدر بود جمالت ای مه نو　　از ماه شب چهارده صد جو

گر لاف زنم که من صبورم　　بعد از تو حکایتیست مشنو

دستی ز غمت نهاده بر دل　　چشمی ز پیت فتاده در کو

یا از در عاشقان درون آی　　یا از دل طالبان برون شو

زین جور و تحکمت غرض چیست　　بنیاد وجود ما مکن درو

با ما چو جوی ندید معشوق　　نگرفت حدیث ما بیک جو

یا مُتلِفَ مُهجَتی و نفسی　　اَللّٰهُ یَقِیکَ مَحضَرَ السّو

چون میگذری بگو بطاوس　　کز جلوه کنان روی چنین رو

گفتم کنهم مبین که روزی　　بینی که شوم بخدمت تو

در سایه شاه آسمان قدر　　مه طلعت آفتاب پرتو

از لفظ من این حدیث شیرین　　گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست　　غیر از تو بخاطر اندرم نیست

ره می ندهی که پیشت آیم　　وز پیش تو ره که بگذرم نیست

من مرغ زبون دام انسم　　هر چند که میکشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمی زاد　　گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق بر گرفتم　　جز یاد تو در تصورم نیست

گویند بکوش تا بیابی　　میکوشم و بخت یاورم نیست

قسمی که مرا نیافریدند　　گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی　　چون خط تو در برابرم نیست
فکرم بهمه جهان بگردید　　از گوشه صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد　　اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی　　بادام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه　　جز در رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم　　مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند　　چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در　　چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر وفا نشاندم　　در وصل تو ذرهٔ ثمر نی
آوازه من ز عرش بگذشت　　وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد　　وز آمدن تو خود اثر نی
باز آیم اگر دهی اجازت　　ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من　　در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش　　در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبلهٔ دوستان مشتاق　　گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسان که جان شیرین　　در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم　　از دست تو پیش پادشا من

گفتن

کاین سخت دلی و سست مهری  جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست  گر بانگ بر آرم از جفا من
جز وصل توام حرام بادا  حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از او نظر بپرهیز  پرهیز ندانم از قضا من
گر سر برود فدای پایت  دست از تو نمی‌کنم رها من
هرگز نشنیده‌ام که یاری  بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد  بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان  خود را بهلاک می‌سپارد
فریاد ز دست نفس فریاد  وآن دست که نقش می‌نگارد
هر جا که مولهی چو فرهاد  شیرین صفتی بره گذارد
کس بار مشاهده نچیند  تا تخم مجاهده نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز  ناپخته مزاح می‌شمارد
عیبش مکنید دردمندان  کو سوخته خرمنی ندارد
حاجت بدر کسیست ما را  کو حاجت کس نمی‌گذارد
خاری چه بود بپای مشتاق  تیغیش بزن که سر نخارد
گویند برو ز پیش جورش  من میروم او نمی‌گذارد
من خود نه باختیار خویشم  گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت     از روی تو پرده بر بینداخت
در تو نرسید و بی غلط کرد     آن مرغ که بال و پر بینداخت
دیدار تو روشنی بیفزود     آنرا که چو شمع سر بینداخت
بارت بکشم که مرد معنی     انداخت صبر و سپر بینداخت
با آنکه همه نظر در او نیم     روزی سوی ما نظر بینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود     خون خورد و سخن بدر بینداخت
روزی گفتم که کس چو من جان     از بهر تو در خطر بینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم     صید از تو ضعیفتر بینداخت
نومید نیم که چشم لطفی     بر من فکند دگر بینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد توای نگار دلبند     بس عهد که بشکنند و پیوند
دیگر نرود بهیچ مطلوب     خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست     همچون مگس از برابر قند
عشق آمد و رسم عقل برداشت     شوق آمد و بیخ صبر برکند
باد است نصیحت رفیقان     و اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست     از دوست به یاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی     وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام     چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود     بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم     باشد که چو مردم خردمند

بنشینم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسید و وام نگفتم    عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام    زآنروز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب زمن پرس    کز فرقت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ زالماس    دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر دو زین میانم انداخت    هر چند کناره میگرفتم
روزی که برفتی از کنارم    صبر از دل ریش گفت رفتم
گر کشته شوم عجب مدارید    من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست لختی    خاک قدمش بدیده رفتم
تو خوارترم ز خاک بگذار    تا در قدم عزیزت افتم
فت و بکبر و ناز میگفت    بی ما چه کنی بلابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام    با حسن و جمال آن گلندام
انگشت نمای خلق بودم    مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند    یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ    دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن    ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا    پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است    تا خود بکجا رسد سرانجام

من ورد قدم تو نشکستم　　باشد که تو هم شکستم نجهی کام
دور از تو شکیب چند باشد　　ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی　　می پیچم و سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن　　چون کام نمیدهی بنا کام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک　　یَا اَطْیَبَ فِیْکَ جَلَّ بَارِیْکَ
از روی تو ماه آسمان را　　شرم آمد و شد هلال باریک
یَا ضَارِبَنِيْ بِسَیْفِ لَحْظٍ　　وَاللّٰهِ قَتَلْتَنِيْ بِهَاتِیْکَ
از بهر خدا که مالکان جور　　چندین نکنند بر ممالیک
شاید که به پادشا بگویند　　ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من　　لَا یَاتِ بِمِثْلِهَا اَعَادِیْکَ
با اینهمه گر حیات باشد　　هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام　　کَمْ تَرْجُوْنِيْ وَکَمْ اُدَارِیْکَ
دردا که به خیره عمر بگذشت　　ای دل تو مرا نمیگذاری [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست　　دستخوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را　　بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری به خلوتم کن　　سودا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی بر آید این دود　　گفت آتش غم در اندرون نیست

عاقل داند که نالهٔ زار    از شور ریش سینه بروان نیست
تسلیم قضا شوم کزین قید    کس را بخلاص رهنمون نیست
ور دهر وفا نبود هرگز    یا بوده بخت ما کنون نیست
جان بر رخ روی یار کردم    گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا    برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد    هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش    دیوانهٔ عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز    دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم    من جیب تو خم کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم    خارست نخست و بار خرما
سعدی غم دل نهفته میدار    تا می نشوی ز غیر رسوا
گفتست مگر حسود با تو    زنهار مرو از ین پس آنجا
من نیز اگر چه ناشکیبم    روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند    بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان عزیز آرزومند    زین بیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده ام خوب    مخدوم جهانیان و محبوب

دیگر نبود هیچ مطلوب    خاطر که گرفت با تو پیوند

دور از تو فراغ خفتنم نیست    پیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست    همچون مگس از برابر قند

ما را هوس تو کس نیاموخت    پروانه بجهد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت    شوق آمد و بیخ صبر بر کند

دوران تو نادر اوفتاده است    وین حسن خدا بکس نداده است
در هیچ زمانه نیز اوستاده    مادر بجمال چون تو فرزند

ای چشم و چراغ زندگی حی    خون ریختنم چه میکنی پی
این جور که می بریم تا کی    وین درد که میکشیم تا چند

هر لحظه بسر در آیدم دود    فریاد و جزع نمیکند سود
افتادم و مصلحت چنین بود    بی بند نگیرد آدمی پند

دل رفت و عنان طاقت از دست    سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم ار کسی دگر هست    از دوست بیاد دوست خرسند

مهر تو نگار سرو قامت    بر من رقم است تا قیامت
باو است

باد است بگوش من ملامت و اندوه فراق کوه الوند

دل در طلب تو رفت و دینم جان نیز طلب کنی یقینم
مستوجب این و بیش از اینم باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

تمت المربعات بعون الله تعالی وحسن توفیقه

## کتاب طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر     وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن     با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گوی
ور نه کمالات وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد     سرو نروید با اعتدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست     در نظر قدر با کمال محمد
وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت     لیلة الاسری شب وصال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی     آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست     روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابند     نور نتابد مگر جمال محمد
وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس     بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد     تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند     پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش     خواب نگیرد مگر خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را     وآن دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست     بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت بر آورند     عاشق هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر بود     این یوسفیست بر زنخ آورده چاه را
با دوستان خویش نگه میکند چنانکه     سلطان نظر کند به تکبر سپاه را

در هر قدم که می نهد آن سرو راستین     حیفست اگر بدیده نروبند راه را

ای نور دیده پای که بر خاک می نهی     آخر نه بر دو دیدهٔ من نه که راه را

من صبر پیشش ازین نتوانم زروی او     چند احتمال کوه توان بود کاه را

ای خفته گاه سینه بیدار بشنوی     عیبش مکن که در دولی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی     دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگو     الا دعای دولت سلجوقشاه را

یارب دوام عمر دهش تا بقهر و لطف     بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

اندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
فراش او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر میزنند این طبل بی هنگام را     یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یکلحظه بود آن یا شبی کز عمر ما تاراج شد     ما همچنان لب بر لبی ناگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل     کز عهده بیرون آمدن نتوانم این پیغام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربم میدهی     جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد     بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان
ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا     از بر یار آمدهٔ مرحبا

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح     مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشمست هنوز آن حریف     یا سخنی میرود اندر رضا

از در صلح آمدهٔ یا خلاف     با قدم خوف روم یا رجا

بار دگر گر بسر کوی دوست     بگذری ای دوست نسیم صبا

کر تمتعی بیش نماند از ضعیف    چند کشد صورت بی جان بقا

لیکن اکر دور وصالی بود    صلح فراموش کند ماجرا

تا بکریبان نرسد دست مرک    دست ز دامن نکنیمت رها

دوست نباشد بحقیقت که او    دوست فراموش کند در بلا

خستکی اندر طلبت راحتست    درد کشیدن بامید دوا

سر نتوانم که برآرم چو چنک    ور چو دفم پوست بدرد قفا

هر سحر از عشق دمی میزنم    روز دکر می شنوم برملا

قصه دردم همه عالم کرفت    در که نکیرد سخن آشنا

کر برسد نالهٔ سعدی بکوه
کوه بنالد بزبان صدا

اکر تو فارغی از حال دوستان یارا    فراغت از تو میسر نمیشود ما را

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش    بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم    بدیکران بکذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده برلب جوی    چرا نظر نکنی یار سرو بالا را

شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش    مجال نطق نباشد زبان کویا را

که کفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد    خطا بود که نبیند روی زیبا را

بدوستی که اکر زهر باشد از دستت    چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را

کسی ملامت وامق کند بنادانی    حبیب من که ندیدست روی عذرا را

کرفتم آتش پنهان خبر نمیداری    نکاه می نکنی آب چشم پیدا را

نکفتمت که بیغما رود دولت سعدی
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پيش ما رسم شكستن نبود عهد و وفا را
الله الله تو فراموش مكن صحبت ما را

قيمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدي كه تحمل نكند بار جفا را

گر مخير بكنندم بقيامت كه چه خواهي
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم ميرود از عهد تو سر باز نپيچم
تا بگويند پس از من كه بسر برد وفا را

خنك آن رنج كه يارم بعيادت بسر آيد
دردمندان چنين درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آينه نگه كن
تا بداني كه چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارند
بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سر انگشت تحير بگزد عقل بدندان
چون تأمل كند آن صورت انگشت نما را

آرزو ميكندم شمع صفت پيش وجودت
كه سراپاي بسوزند من بي سر و پا را

چشم كوته نظران بر ورق روي نگارين
خط همي بيند و عارف رقم صنع خدا را

همه را ديده برويت نگرانست وليكن
حق پرستان بحقيقت نپرستند هوا را

مهرباني ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدي بطلب مهر گيا را

هيچ هشيار ملامت نكند مستي ما را
قُلْ بِصَاحٍ تَرَكَ النَّاسَ مِنَ الْوَجْدِ سُكَارَا

برخيز تا يكسو نهيم اين دلق ازرق فام را
بر باد قلاشي دهيم اين شرك تقوي نام را

هر ساعت از نو قبلهٔ با بت پرستي ميرود
توحيد بر ما عرضه كن تا بشكنيم اصنام را

مي با جوانان خوردنم خاطر تمنا ميكند
تا كودكان در پي فتند اين پير درد آشام را

زين تنگناي خلوتم خاطر بصحرا ميكشد
كز بوستان باد سحر خوش ميدهد پيغام را

غافل مباش ار عاقلي درياب اگر صاحبدلي
شايد كه نتوان يافتن ديگر چنين ايام را

دلبندم آن پيمان گسل منظور چشم آرام دل
ني ني دلارامش مخوان كز دل ببرد آرام را

دنيا و دين و صبر و عقل از من برفت اندر غمش
جايي كه سلطان خيمه زد غوغا نماند عام را

سعدی نصیحت نشنود ور جان درین سر میرود
صوفی گرانجانی مکن ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشائی را — گر التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک — ز خیل خانه برانند بینوائی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جائی را
سری بصحبت بیچاره‌ٔ فرود آور — همین قدر که ببوسند خاک پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود — بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن — دگر نبینی در پارس پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش — که پشه‌ٔ نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چنین وفاداری — که ترک می ندهد عهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمانرا — چه کند گوی که عاجز نشود چوگانرا
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند — عاشق آنست که بر دیده نهد پیکانرا
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت — سر من دار که در پای تو ریزم جانرا
کاجکی پرده برافتادی ازان منظر حسن — تا همه خلق ببینند نگارستانرا
همه را دیده دراوصاف تو حیران ماندی — تا دگر عیب نگویند من حیرانرا
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم — همه را دیده نباشد که ببینند آنرا

چشم

چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب — گفت یکبار ببوس آن دهن خندانرا

گفتم آیا که درین درد بخواهم فرسود — که محالست که حاصل کنم این درمانرا

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم — غایت جهل بود مشت زدن سندانرا

سعدي از سرزنش خلق نترسد هیهات — غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا

سر بنه گر سر میدان ارادت داري

ناگزیرست که گوئي بود این میدانرا

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را — تا بهرنوعي که باشد بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئي میرود — کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گر من باز بینم چهر مهر افزاي او — تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گر من از سنگ ملامت رو بگردانم زنم — جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را

کامجویانرا ز ناکامي چشیدن چاره نیست — بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین از سر لیلي غافلند — کاین کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتیست — کان نباشد زاهدان جاه و مال اندوز را

دیگري را در کمند آور که ما خود بنده ایم — ریسمان در پاي حاجت نیست دست آموز را

سعدیا دي رفت و فردا همچنان موجود نیست

درمیان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدي از نشست ما — فرماي خدمتي که بر آید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانکه — هر جا که هست بیتو نباشد نشست ما

با چون خودي در افکن اگر پنجه میکني — ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما

جرمي نکرده ام که عقوبت کند ولیک — مردم بشرع مي نکشد ترک مست ما

شکر خداي بود که آن بت وفا نکرد — باشد که توبه بشکند بت پرست ما

سعدي نگفتمت كه برو پاي بند او
مشكل توان رسيد ببالاي پست ما

روي تو خوش مينمايد آيينهٔ ما | كاينه پاكيزه است و روي تو زيبا
چون مي روشن در آبگينهٔ صافي | خوي جميل از جمال روي تو پيدا
هركه دمي با تو بود يا قدمي رفت | از تو نباشد بهيچ روي شكيبا
صيد بيابان سر از كمند بپيچد | ما همه پيچيده در كمند تو عمدا
طاير مسكين كه مهر بست بجائي | گر بكشندش نميرود دگر جا
غيرتم آيد شكايت از تو بهركس | دردا حبا نميبرم به اطبا
برخي جانت شوم كه شمع افق را | پيش بميرد چراغدان ثريا
گر تو بشكر خنده آستين بفشاني | هر مگسي طوطي شوند شكرخا
لعبت شيرين اگر ترش بنشيند | مدعيانش طمع كنند به حلوا

مرد تماشاي باغ حسن تو سعديست
دست فرومايگان برند بيغما

ز اندازه بيرون تشنه‌ام ساقي بيار آن آب را | اول مرا سيراب كن وانگه بده اصحاب را
من نيز چشم از خواب خوش برمي‌نكردم پيش ازين | روز فراق دوستان شبخوش بگفتم خواب را
هر پارسا را كان صنم در پيش خاطر بگذرد | چشمش برابرو افكند باطل كند محراب را
من صيد وحشي نيستم در بند جان خويشتن | گر وي بتيرم ميزند استاده‌ام پرتاب را
مقدار يار همنفس چون من نداند هيچكس | ماهي كه بر خشك اوفتد قيمت بداند آب را
وقتي در آبي تا ميان دستي و پائي ميزدم | اكنون همان پنداشتم درياي بي پاياب را
امروز حالا غرقه‌ام تا بر كناري اوفتم | وآنگه حكايت ميكنم گر زنده‌ام غرقاب را
گر بيوفائي كردمي يرغو بقاآن بردمي | كان كافر اعدا ميكشد وين سنگدل احباب را

فرياد

فریاد میدارد رقیب از پیش مشتاقان او　　　آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو

ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را　　　که شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند　　　که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی　　　روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که توئی برقعی فرود آویز　　　وگرنه دل برود پیر پای بر جا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو　　　ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر بهرچه تو گوئی مخالفت نکنیم　　　که بی تو عیش میسر نمیشود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب　　　چو فرقدین که نگه میکنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز　　　نظر بروی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق　　　معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل خلقی بغمزه ببری　　　که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که توئی بر هزار چون سعدی

جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودائی میرفت ببستانها　　　بیخویشتنم کردی بوی گل و ریحانها

که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل　　　با یاد تو افتادم وز یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها　　　وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم　　　بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها

تا خار غم عشقت آویخته در دامن　　　کوته نظری باشد رفتن بگلستانها

آنرا که چنین دردی از پای در اندازد　　　باید که فرو شوید دست از همه درمانها

گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید — چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها

هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید — ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش — میگویم و بعد از من گویند بدورانها

## حرف با

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب — کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب

رو میانه روی دارد زنگیانه زلف و خال — چون کمان حاجبان ابروی دارد پر عتیب

از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجیب — جمع می بینم عیان در روی او من بی حجیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج — مور و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب

بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار — شهد و شکر مشک و عنبر در و لولو نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر برویش بر بدید — احمد و داود و عیسی خضر و داماد شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده آن لبان — داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده

هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

روشنی وصد هزار دولت وشت در رکیب — ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کو کسی که احتمال کند شدت فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برای دگر ز شوق — ما جمله دیده برره و انگشت بر حسیب

از دست قاصدی که کتابت بمن رسد — در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل برود گر روی ز چشم — کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد — ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود — خندان انار و تازه به و سرخ روی سیب

بي عيد متفق نشود خلق را نشاط　　از بسكه از رسيدنت آيين كنند و زيب

اين طاعت خجسته كه باتست غم مدار　　كاقبال ياورت بود اندر فراز و شيب

همراه تست خاطر سعدي بحكم آنكه　　خلق خوشت چو گفته سعديست دلفريب

تأييد و نصرت و ظفرت باد همعنان

هر بامداد و شب كه نهي پاي در ركيب

غافلند از زندگي مستان خواب　　زندگاني چيست مستي از شراب

تا نپنداري شرابي گفتمت　　خانه آباد آن و عقل از وي خراب

از شراب شوق جانان مست شو　　كانچه حقانت ميبرد شراست و آب

قرب خواهي كردن از طاعت مپيچ　　چابكي خواهي سر از خدمت متاب

خفته در وادي و رفته كاروان　　ترسمت منزل نه بيني جز بخواب

تا نپاشي تخم طاعت وخال عيش　　بر نگيري رنج بين و گنج ياب

چشمهٔ حيوان بتاريكي دراست　　لولو اندر بحر و گنج اندر خراب

هر كه دايم حلقه بر سندان زند　　ناگهش روزي نباشد فتح باب

رفت بايد تا بكام دل رسند　　شب نشستن تا برآيد آفتاب

سعديا گر مرد خواهي بي عمل

تشنه خسپد كارواني در سراب

ما را همه شب نميبرد خواب　　اي خفتهٔ روزگار درياب

در باديه تشنگان بمردند　　وز حله بكوفه ميرود آب

اي سخت كمان سست پيمان　　اين بود وفاي عهد احباب

خار است بزير پهلويانم　　بي روي تو خوابگاه سنجاب

اي ديدهٔ عاشقان برويت　　چون روي مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان رود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان | درویش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن
الا بفراق روی اصحاب

ماه رویا روی خواب از من متاب | بی خطا کشتن چه می بینی صواب
دوش در خوابم در آغوش آمدی | وین نپندارم که جز بینم بخواب
از درون سوزناک و چشم تر | نیمهٔ در آتشم نیمی در آب
هر که باز آید ز در پندارم اوست | تشنهٔ مسکین نه پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف | ناخنش را خون مسکینان خضاب
او سخن میگوید و دل میبرد | او نمک میریزد و دلها کباب
حیف باشد بر چنان تن پیرهن | ظلم باشد بر چنان صورت نقاب
خوی بدامان از بنا گوشش بگیر | تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست | سرگران از خواب و سرمست از شراب
بامدادی تا بشب رویت مپوش | تا بپوشانی جمال آفتاب
سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ | گوشمالت خورد باید چون رباب

حرف تا

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست | وآن نه بالای صنوبر که درخت رطبست
آن دهان نیست که در وصف سخندان آید | مگر اندر سخن آئی و بدانم که لبست
آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت | عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار | هر درختیکه بنوروز نجنبد حطبست

تنشد

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست — نه که از نالهٔ مرغان چمن در طرب است
همه کس را بتو این میل نباشد که مراست — کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد — گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلب است
هر قضائی سببی دارد و من در غم دوست — اجلم میکشد و درد فراقم سبب است
سخن خویش به بیگانه نمیباید گفت — گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

لیکن این حال محالست که پنهان ماند
تو زره میدری و پرده سعدی قصب است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است — وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است
هر کس که گزیده است بمقصود رسیده است — وانکس که نچیده است بسی غصه کشیده است
آن کارد که تادسته فرو رفت بمقصود — شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریده است
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان — دانی که سکندر بچه زحمت طلبیده است
این خون کسی ریختهٔ یا می لعلست — یا توت سیاهست که بر جامه چکیده است
شکر است که دیوار بیکبار بیفتاد — تا هیچکس این باغ نگوئی که ندیده است
گل نیز در آن هفته دهن باز نمیکرد — وامروز نسیم سحرش پرده دریده است
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی — کشتی رود اکنون که سرجسر بریده است
رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگربار — ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است
بسیار توقف نکند میوهٔ پربار — چون عام بدانند که شیرین و رسیده است
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی — جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است

سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته رها کن که در آن کله چریده است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان ببردی بلطافت

ای صورت زیبای خطائی به نکوئی | وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هر ملک وجودی که بشوخی بگرفتی | سلطان خیالت بنشیند بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت | وی ماه درخشان نظری از سر رافت
گویند بدوری بکن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت | با روی تو لایق نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
صد سفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود | تا بو که یکی دوست بیاید بضیافت

سعدی هوس روی دلاویز ظریفان
بگذار که روزی بکشندت بظرافت

این که تو داری قیامتست نه قامت | وین نه تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد | روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی‌تو میرود از عمر | هر نفسی میرود هزار ندامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | آن همه وصفش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم | باقی عمر ایستاده ام بغرامت
چشم مسافر که بر جمال تو افتد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین بر تو خیره بمانند | گر بروی در حسابگاه قیامت

این همه سختی و نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دوهفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
وآن وسمه بر ابروان دلبند | یا قوس قزح بر آفتابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل | فِی مَنْظَرِكَ النَّهارُ وَاللَّيْل

هرکو

هرکو نکند بصورتش میل — در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم — گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
ورچه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سرگذشت یارا — زاندازه برون مبر جفا را
بازآی که از غم تو ما را — چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دلپذیر دردم — اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم — چندانکه خطا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی — دل بر نمک لبت کبابی
گفتم که زنم بر آتش آبی — این آتش را نه جای آبست
ای سرو روان گلبن نو — مه طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو — شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم — خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم — وین چرخ فلک چو آسیابست
تندی و بدی درشت خویی — چندانکه همیکنی نکویی
فرمان برمت بهرچه گویی — جان بر لب و گوش بر خطابست
ساقی قدحی قلندری وار — در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار — کاین مستی ما نه از شرابست
سعدی تو نه مرد وصل اویی — تا لاف زنی و قرب جویی

ای تشنه بخیره چند پویی
کاین ره که تو میروی سرابست

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است — پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای — من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میانه بود شمع گو مباش — خود هست اگر چراغ نباشد منور است
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ — صحرا و باغ زنده‌دلان جای دیگر است
کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان — باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی — وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است
شبها که بی توام شب گور است در خیال — ور بی تو بامداد کنم روز محشر است
گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود — معشوق خوبروی چه حاجت بزیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل — هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار ازین امید درازت که بر دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

اتفاقم بسر کوی کسی افتاد است — که در آن کوچه خرد و باربسی افتاد است
خبر ما برسانید بمرغان چمن — که هم آوازشما در قفسی افتاد است
بدلارام بگوای نفس باد سحر — کار ما همچو سحر بانفسی افتاد است
پای بند تو تحمل چکند گر نکند — انگبینی است که در وی مگسی افتاد است
هیچکس عزم هوس باختن ما نکند — مگر آنکس که بدام هوسی افتاد است

سعدیا حال پراکنده بگو آن داند
که همه عمر بجوگان کسی افتاد است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت — زیبا نتواند دید الا نظر پاکت
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم — باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد — هم در تو گریزم من دست من و فتراکت
ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت — وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که

گفتم که بیاموزم با مار سر زلفت      بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد      گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشائی فضلست بر اصحابت      ور زانکه بسوزانی حکمست بر املاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت      جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد

غم گرد دل سعدی با یاد طربناکت

ای تو سی با سرو بستانی برفتار آمده است      یا ملک بر صورت آدم بگفتار آمده است

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار      بازمی بینم که در عالم بدیدار آمده است

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان      دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد      هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمده است

ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار      گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است

من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند      خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است

گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی      من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است

انچه بر من میرود در بندت ای آرام جان      با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

نی که می بینی همی در مجلس آزادگان      زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

تا جهان بودست جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنانست      وین نقل حدیث از آن دهانست

این بوی عبیر آشنائی      از ساحت یار مهربانست

مهر از سر نامه بر گرفتم      گوئی که سر گلابدانست

قاصد مگر آهوی ختن بود      کش نافه مشک در میانست

این خود چه عبارت لطیفست    وین خود چه کنایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین    کز منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین نشاید انداخت    کز خدمت ماه آسمانست
خرم تن او که چون روانش    از تن برود سخن روانست

روزی برود روان سعدی
کاین عیش نه عیش جاودانست

این باد بهار بوستانست    یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین    گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار    باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم    اینست که سوز من نهانست
در بانگ موذنی بر آید    گویم که درای کاروانست
با اینهمه دشمنی که کردی    باز آی که دوستی همانست
گوشم همه روز از انتظارت    بر راه و نظر بر آستانست
با قوت بازوان عشقت    سرپنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز    تفریق میان جسم و جانست
آتش به نی قلم در انداخت    وین دود که میرود دخانست

نالیدن دردناک سعدی
بر دعوی دوستان نشانست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیداست    یا دیده و بعد از تو بجایی نگریداست
گر مدعیان نقش ببینند پریرا    دانند که دیوانه چرا جامه دریداست

ای غافل اگر پای بسنگیت برآید  فرهاد بدانی که چرا سنگ برید است
رحمت نکند بر دل دیوانهٔ فرهاد  آنکس که سخن گفتن شیرین نشنید است
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر  دل نیست که در برج کبوتر نطپید است
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی  پیداست که هر کس ازین میوه نچید است
سِرّ قلم قدرت بیچون الهی  در روی تو چون روی در آئینه پدید است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا  حلوا بکسی ده که محبت نچشید است

با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش خانهٔ دل آب چکید است

امشب براستی شب ما روز روشنست  عید وصال دوست علی رغم دشمنست
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ  یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر  چشمم که بر سر است و روانم که در تنست
گردن نهم بخدمت و گوشت نهم بقول  تا خاطرم مقید آن گوش و گردنست
ای پادشاه سایه ز درویش وامگیر  ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست  دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن نتواند که دست شوق  هرجا که میرود متعلق بدامنست
شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب  داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار  با من همان حکایت گاو و دهل زنست
باز آن شاه را حسد آید بدین شکار  کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق
هرچه آن بآبگینه بپوشی معینست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است  وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است

ای باد بوستان مگرت نافه در میان / وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست / یا کاروان صبح که گیتی منور است

ای قاصد از کدام زمینست مشکبوی / وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است

بر راه باد عود بر آتش نهاده اند / یا خود در آن زمین که توئی خاک عنبر است

بازآی و حلقه بر در زندان شوق زن / کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

دانی که چون همی گذرانیم روزگار / روزی که بی تو میگذرد روز محشر است

گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث شوق / کوته کنم که قصهٔ ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق / سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است

آری خوشست وقت عزیزان به بوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست / گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من / وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد / قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلانرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم / آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت / آفرین گوئی بران حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پشیمانی بدیوار آورد / گر غم دل با کسی گویم که از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی / گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من / زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش　　حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه　　ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن　　بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

اوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی　　زآنکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت　　باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار　　گو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید　　تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی ز قناعت بشکیبم　　امکان شکیب از تو محالست و قناعت

گر نسخهٔ روی تو ببازار برآرند　　نقاش ببندد در دکان صناعت

جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند　　خود شرم نمی آیدش از تنگ بضاعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگر بار　　چون رفت نیاید بکمند این دم و ساعت

انصاف نباشد که من خسته رنجور　　پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد　　با گردش ایام ببازوی شجاعت

دل در هوس خون شد و جان در طلب سوخت

با این همه سعدی خجل از تنگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت　　بیرون نرود گویی کافتاد بمیدانت

روز همه سر برکرد از کوه و شب ما را　　سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از شوق برقص آمد　　چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

هر چند نمیسوزد بر من دل سنگینت　　گویی دل من سنگیست در چاه زنخدانت

جان باختن آسانست اندر نظرت لیکن　　　این لاشه نمی‌بینم شایسته قربانت

دیوار سرایت را نقاش نمیباید　　　تو زینت دیوانی نه صورت دیوانت

با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری　　　پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد　　　عشاق نیندیشند از خار مغیلانت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن　　　زانگه که در افتادم با قامت فتانت

شاید که درین دنیا مرکش نبود هرگز　　　سعدی که چو جان دارد بل دوستتر از جانت

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست

این تشنه که میمیرد بر چشمه حیوانت

از جان برون نیامده جانانت آرزوست　　　زنار نابریده و ایمانت آرزوست

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند　　　موری نهٔ و ملک سلیمانت آرزوست

مردی نهٔ و خدمت مردی نکردهٔ　　　وانگاه صف وصفه مردانت آرزوست

فرعون وار لاف انا الحق همی زنی　　　وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسپ میکنند　　　بر دور نارسیده دورانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود　　　شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید　　　یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی درین جهان که توئی ذره وار باش

گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست　　　حیف بود در بچنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد　　　گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد ز تیرت نخاست　　　وانکه در آمد بکمندت نجست

ما بتو یکباره مقید شدیم　　　مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت　　وین چه نمک بود که ریشم بخست
صبر درین راه بغاری گریخت　　عقل درین وقت بکنجی نشست
بار مذلت نتوانم کشید　　عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود　　پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد　　سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست　　که زندگانی من در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست　　که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
هر انچه بر سر آزادگان رود زیباست　　علی الخصوص که از دست یار زیبا روست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست　　دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی　　خلاف عادت آن سروها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش　　گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی در همه عالم بسر بگردیدم　　ز جور عشقش و چوگان هنوز در پی گوست
ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد　　مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست
جماعتی بهمین آب چشمهای روان
نظر کنند نه بینند کاتشم در تواست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست　　عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح　　تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل　　انچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست　　بارادت بکشم درد که درمان هم ازوست

خونینم

زخم خونینم اگر به نشود به باشد
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از وست

غم و شادي بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادي آن کاین غم از وست

پادشاهي و گدائي بر ما یکسانست
که بدین در همه را پشت عبادت خم از وست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوي دار که بنیاد بقا محکم از و است

بوي گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که توئي تفرج انجاست

گویند نظر بروي خوبان
نهیست نه این نظر که ماراست

در روي تو سر صنع بیچون
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن بر آرم
تا روي نه بینمت بجز راست

هر آدمي که مهر مهرت
در وي نگرفت سنگ خاراست

روزي تر و خشک من بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدي
گویند خلاف راي داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

بر من که صبوحي زده ام خرقه حرامست
اي مدعیان راه خرابات کدامست

هر کس بجهان خرمیي پیش گرفتست
ما را غم این ماه پریچهره تمامست

برخیز که در سایهٔ سروي بنشینیم
کانجا که تو بنشیني بر سرو قیامست

دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست
وآن خال بناگوش مگر دانه دامست

با محتسب شهر بگوئید که زنهار
در مجلس ما سنگ مینداز که جامست

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت — تا خلق نداند که معشوق کدامست

دردا که بپختیم درین سوز نهانی — وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

چون در نظر دوست نشینی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست — سرو ما را پای معنی در دلست

هر که چشمش بر چنین روی اوفتاد — طالعش میمون و فالش مقبلست

نیکخواهانم نصیحت میکنند — خشت بر دریا زدن بیحاصلست

ای برادر ما بگرداب اندریم — وانکه شنعت میزند بر ساحلست

شوق را بر صبر قوت غالبست — عقل را با عشق دعوی باطلست

نسبت عاشق بغفلت میکنند — وانکه معشوقی ندارد غافلست

دیده باشی تشنه مستعجل بآب — جان بجانان همچنان مستعجلست

بذل مال و جاه و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزلست

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکلست

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست — جان بیاساید که جانان قاتلست

سعدیا نزدیک رای عاشقان

خلق مجنونند و مجنون عاقلست

باخردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست — صورتی هرگز ندیدم کاینهمه معنی دروست

گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار — ور هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک کویش بوسه خواهم داد آبم گو ببر — آبروی عاشقان در پیش معشوق آبجوست

شاهدش دیدار و کمان فتنه اش ابرو و چشم — نادرش بالا و رفتن و لطیفش طبع و خوست

تا بخود باز آیم آنگه وصف دیدارش کنم — از که میپرسی درین میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان    بیوفا یارم که پیراهن نمیدرم تا پوست

خاک سبزارنک وبادکلفشان وآب خوش    ابر مرواریدباران وهوای مشکبوست

تیرباران برسر و صوفی کرفتار نظر    مدعی درکفت وکوی وعاشق اندر جستجوست

هرکرا کنج اختیار آمد تو دست از وی بشوی    کانچنان شوریده دل باشد کنجی درفروست

چشم اکر بادوست داری کوش بادشمن مکن

عاشقی ونیکنامی سعدیا سنک وسبوست

بیاکه نوبت صلحست ودوستی وعنایت    بشرط آنکه نکوییم از انچه رفت حکایت

بدین یکی شده بودم که کرد عشق نکردم    ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت

ملامت من بیدل کسی کند که نداند    که عشق تا بچه حداست وحسن تا بچه غایت

زحرص من چه کشاید تو راه بخویشتنم ده    که چشم سعی ضعیفست بیچراغ هدایت

مرا بدست تو خوشتر هلاک جان کرامی    هزار بار که رفتن بدیکری بشکایت

خیانتی که نکردم اکر درست بپرسی    فراق روی تو چندین بسست حدجنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن    کجا برم کله ازدست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد اینهمه معنی    بهیچ سوره اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید    مکرهم آینه کوید چنانکه هست حکایت

مرا سخن بنهایت رسید وعمر بپایان    هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

فراقنامه سعدی بهیچ کوش نیاید

که دردی از سخنانش درو نکرد سرایت

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست    پیر نکردد که در بهشت برینست

دیکر از آن جانبم نماز نباشد    کر تو اشارت کنی که قبله چنین است

آینه پیش آفتاب نهاد است    بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

کرهمه

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند — عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم ز خلق و فایده نیست — گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم — گر نفسی میزنم ز بازپسین است
حسن تو هرجا که کوس عشق فرو کوفت — بانگ بر آمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و ملک و اسباب — روی تو ام بس که ملک روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت
متفق میشوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بیطاقتم چو مور ضعیف — میکشم نفس و میکشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی — که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم — حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو بر نکنم — تا نه بیند فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق — تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که به بیند بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

دستها کمر نکنی درمیان دوست — بوسی بکام دل ندهی در دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست — سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو شیرین قلم کشید — شوری که در میان منست و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت — خونش بریخت غمزه همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند — آنهم برای آنکه کنم خونفشان دوست

ایهات کام من که بر آید درین طلب — باشد که نام من برود بر زبان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش — گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست

با خویشتن همی برم این شوق تا بخاک — وز خاک سر بر آرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست

فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت — نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی — چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت — حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت — بدر آی تا ببینی طیران آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی — که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد — همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند — بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

به نصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی

هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست — طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی — کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی

شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشتر است
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکدمی / امشب نظر بروی تو از خواب خوشتر است
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است
زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف / رفتن بروی آتشم از آب خوشتر است
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که چشم بر احباب خوشتر است
زهرم مده بدست رقیبان تند خوی / از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است
هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی / همچون بهشت گویی ازین باب خوشتر است

سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
صحبت خوشست و خدمت اصحاب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم بهمه ملک جهانت
شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسلست آب دهانت
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
بر سرو نباشد رخ چون بدر منیرت / با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی که تو در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارد چو ببینند عیانت
باز آی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بخاطر بنشستست نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن / از جان رمقی دارم و هم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم
خرم دل سعدی که بر آمد بزبانت

جان ندارد هرکه جانانیش نیست — تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هرکه را صورت نبندد سر عشق — صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلداری بده — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

چشم نابینا زمین و آسمان — زآن نمی بیند که انسانیش نیست

عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند اگر نانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی بهتر است — گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

هرکه را باماهرویی سرخوشست — دولتی دارد که پایانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال
هرکه چون سعدی گلستانیش نیست

چونیست راه برون آمدن ز میدانت — ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم برید از تو امید — بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

اگر هلاک پسندی وگر جفا بخشی — بهرچه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آیی — بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دوهفته ندارد فروغ چندانی — که آفتاب همی تابد از گریبانت

اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ — خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد — که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم — نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا وگر همه بد کرده که نیکت باد — دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاک پات که گر سر فدا کند سعدی

مقصر است هنوز از ادای احسانت

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست    که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمیباشد    خلیل ما همه بتهای آذری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال    در سرای نشاید به آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست    من از کمند تو تا زنده ام نخواهم جست
غلام است آنم که پای بند کسیست    بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت    اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید    کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول    معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی    چه فتنها که نخیزد میان اهل نشست
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید    که اختیار من از دست رفت و تیر از شست
حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی    که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود
درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چون ملک گدایان بجهان مملکتی نیست    مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست
گر منزلتی هست کسی را مگر آنست    کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی    تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
آنکس که درو معرفتی هست کدامست    آنست که با هیچکسش معرفتی نیست
پوشیده کسی بینی فردای قیامت    کامروز برهنست و برو عاریتی نیست
سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست    از آدمی به که درو منفعتی نیست
درویش تو در مصلحت خویش چه دانی    خوشباش اگرت نیست که بی مصلحتی نیست

آندوستتر نباشد که شکایت کند از دوست          هر خون که دلارام بريزد ديتي نيست

راه ادب اينست که سعدي بتو آموخت
گر گوش کني خوشتر ازين تربيتي نيست

خوشتر از دوران عشق ايام نيست          بامداد عاشقان را شام نيست
مطربان رفتند و صوفي در سماع          عشق را آغاز هست انجام نيست
از هزاران در يکي گيرد سماع          زانکه هر کس محرم پيغام نيست
کام هر جوينده‌ را آخريست          عارفانرا منتهاي کام نيست
آشنايان ره بدين معني برند          در سراي خاص بار عام نيست
تا نسوزد بر نيايد بوي عود          پخته داند کاين سخن با خام نيست
هر کسي را نام معشوقي که هست          ميبرد معشوق ما را نام نيست
مستي از من پرس و شور عاشقي          او کجا داند که درد آشام نيست
باد صبح و خاک شيراز آتشيست          هر که را در وي گرفت آرام نيست
خواب بي هنگامت از ره ميبرد          ورنه بانگ صبح بيهنگام نيست

سعديا چون بت شکستي خود مباش
خود پرستي کمتر از اصنام نيست

خوش ميروي به تنها تنها فداي جانت          مدهوش ميگذاري ياران مهربانت
در آينه نظر کن تا حسن خود ببيني          کز حسن خود بماند انگشت بر دهانت
قصد شکار داري يا اتفاق بستان          عزمي درست داري تا ميکشد عنانت
اي گلبن خرامان با دوستان نگه کن          تا بگذرد نسيمي بر ما ز بوستانت
رخت سراي عقلم تاراج شوق کردي          اي دزد آشکارا مي بينم از نهانت
هردم کمند زلفت صيدي دگر بگيرد          پيکان غمزه در دل زابروي چون کمانت

دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
ما را همی برازد با وصلت آشنائی — مرغی همای تر از من بایدم آشیانت
من آب زندگانی بعد از تو می نخواهم — بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنهٔ زمانم وان دوستان که داری — بی‌شک نگاه دارند زین فتنهٔ زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش از من
در دشمنی نباشد با هر که در جهانت

خوش می رود این پسر که برخاست — سرویست چنین که می رود راست
ابروش کمان قتل عاشق — گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام — گویند که هست زیر و بالاست
ای آتش خرمن عزیزان — بنشین که هزار فتنه برپاست
بی جرم بکش که بنده مملوک — بی شرع ببر که خوان یغماست
دردت بکشم که درد داروست — خارت بخورم که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن — زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد — سهلست ملامتی که بر ماست
جان در قدم تو ریخت سعدی — وین منزلت از خدای میخواست

خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد — سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود — چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن — بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

کر همه شهر بجنکم بدر آیند و خلاف     من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم     بندکي لازم اکر عزت و اکرامم نیست

بسراپاي تو ایدوست که از دوستیت     خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اکر لطف کني ور نکني     بدو چشم ترکه چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیواني باشد

هر که کوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنکدل پریشان داشت     باز دل بر دو دست بر جان داشت

دیده در مي فشاند در دامن     کوییا آستین مرجان داشت

مي نپنداشتم که روز شود     تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بکشوداست     باد کویي کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا     همچو من دست در کریبان داشت

کر نه تنها منم ربوده عشق     هر کلي بلبلي غزلخوان داشت

درد هجران بنالد بشنود     در بنالیدمي چه درمان داشت

دانم از پرده بر ملا افتاد     چند شاید بصبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان ببباید کفت

که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برکرفتن مشکلست     هر که مارا این نصیحت میکند بیحاصلست

یار زیبا کر هزارت وحشت از وي در دلست     بامدادان روي او دیدن صباح مقبلست

پیش ازین من دعوي پرهیزکاري کردمي     باز میکویم که هر دعوي که کردم باطلست

زهر نزدیک خردمندان اکرچه قاتلست     چون ز دست دوست میکیري شفاي عاجلست

من قدم بیرون نمیارم نهاد از کوي دوست     دوستان معذور داریدم که پایم در کلست

باش

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان    ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقلست

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن    او خود این صورت همی بیند ز معنی غافلست

ساربان آهسته رو کآرام جان در محملست    اشتران را بار بر پشتست و ما را بر دلست

گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست    همچنانش در میان جان شیرین منزلست

سعدیا سهلست با هرکس گرفتن دوستی

لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست    از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه شیرین و چه دلبند    در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین میبرد و طاقت و آرام    از زخم پدیدست که بازوش تواناست

از بهر خدا زلف مپوشش از زن و از مرد    تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون    مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد    از بار خدا بجز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد    کاین درد نپندارم از آن من تنهاست

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم    چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبرست که زهرست    وز دست شما زهر نه زهرست که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری    عیشی است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی    اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد

گر سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست    صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچهٔ صورت بدیعت    عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیاتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز — دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدار وست — فحش از دهن تو طیباتست
بر کوزهٔ آب نه دهانرا — باز آر که کوزهٔ نباتست
عهد تو و توبهٔ من از عشق — می بینم و هر دو بی ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مبطل صلواتست
آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکوتست
چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگست — ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید — که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
دگر بخفیه نمیبایدم شراب و سماع — که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم — مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا — گرفته ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام — بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه تو دانی که بی مشاهده ات — فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت — تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش — گر در آئینه ببینی برود دل ز برت

جاي خنده است سخن گفتن شيرين پيشت کآب حيوان چو بخندي برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمي يارم داد تا مبادا که بشوراند آه سحرت

هيچ پيرايه زيادت نکند حسن ترا هيچ مشاطه نيارايد ازين خوبترت

بارها گفته ام اين روي بهر کس منماي تا تامل نکند ديدهٔ هر بي بصرت

بازگويم نه که اين صورت و معني که تراست نتواند که ببيند مگر اهل نظرت

راه بر دشمنم از بهر تو مي بايد داد تا يکي دوست ببينم که بگويد خبرت

آنچنان سخت نيايد سر من گر برود نازنينا که پريشاني موئي ز سرت

غم آن نيست که بر خاک نشيند سعدي

زحمت خويش نميخواهد بر رهگذرت

دل نماندست که گوي خم چوگان تو نيست . خصم را پاي گريز از سر ميدان تو نيست

تا سر زلف پريشان تو در جمع آيد هيچ مجموع نديدم که پريشان تو نيست

در تو حيرانم و اوصاف معاني که تراست وندران کس که بصر دارد و حيران تو نيست

آن چه عيبست که در صورت زيباي تو هست وين چه سحراست که در غمزهٔ فتان تو نيست

آب حيوان نتوان گفت که در عالم هست گر چنانست که در چاه زنخدان تو نيست

از خدا آمدهٔ آيت رحمت بر خلق وآن کدام آيت لطفست که در شان تو نيست

گر ترا هست شکيب از من و امکان فراغ بوصالت که مرا طاقت هجران تو نيست

تو کجا يابي ازين خار که در پاي منست يا چه غم داري از آن درد که در جان تو نيست

دردي از حسرت ديدار تو دارم که طبيب عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نيست

آخر اي کعبهٔ مقصود کجا افتادي که خود از هيچ طرف حد بيابان تو نيست

گر براني چه کند بنده که فرمان نبرد ور بخواني عجب از غايت احسان تو نيست

سعدي از بند تو هرگز بدر آيد هيهات

بلکه حیف است بر آنکس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشتر است — ملک درویشی ز هستی خوشتر است

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه — نیستی و حق پرستی خوشتر است

عقل بهتر مینهند از کاینات — عارفان گویند مستی خوشتر است

چون گرانباران بسختی میروند — هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرماندهی

مینماند تنگدستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست — وز گل و لاله گزیر است وز گلرویان نیست

دل گم کرده درین شهر نمیجویم — هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزاده که مه پارهٔ دلبند منست — کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست

ساربان تا خبر دوست بیاور که مرا — خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و منت دارد — نه چنانم که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمیی

کادمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت — ابر چشمم برخ از سودای دل سیلاب داشت

در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد — با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل — شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرد دل محراب و تسبیح وجود — تا سحر تسبیح گویان روی دل محراب داشت

دیده ام میجست و گفتندم نبینی روی دوست — خود درافشان بود چشمم کاندرون سیماب داشت

ز آسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود — کی گمان بردم که زهرآلود شهد ناب داشت

سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق

اول واخر صبوري اندكي پاياب داشت

روز وصلم قرار ديدن نيست  شب هجرانم آرميدن نيست
طاقت سر بريدنم باشد  وز حبيبم سر بريدن نيست
مطرب از دست من بجان آمد  كه مرا طاقت شنيدن نيست
دست بيچاره چون بجان نرسد  چاره جز پيرهن دريدن نيست
ما خود افتادگان مسكينيم  حاجت دام گستريدن نيست
با خداوندگاري افتاديم  كش سر بنده پروريدن نيست
دست در خون عاشقان داري  حاجت تيغ بر كشيدن نيست
گفتم اي بوستان روحاني  ديدن ميوه چون گزيدن نيست

گفت سعدي خيال خيره مبند
سيب سيمين براي چيدن نيست

زمن مپرس كه از دست او دلم چونست  ازو بپرس كه انگشتهاش در خونست
اگر حديث كنم تندرست را چه خبر  كه اندرون جراحت رسيدگان چونست
بحسن وطلعت ليلي نگاه مي نكنند  فتاده در پي بيچاره كه مجنونست
خيال روي كسي در سرست هر كس را  مرا خيال كسي كز خيال بيرونست
خجسته روز كسي كز درش تو بازآيي  كه بامداد بروي تو فال ميمونست
چنين شمايل موزون وقد خوش كه تراست  بترك عشق تو گفتن نه طبع موزونست
اگر كسي بملامت ز عشق بر گردد  مرا بهر چه تو گويي ارادت افزونست
نه پادشاه منادي زند كه مي مخوريد  بيا كه چشم ودهان تو مست وميگونست

كنار سعدي از آنروز كز تو دور افتاد
از آب ديده تو گويي كنار جيحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست — روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم — پیش وجودت چراغ باز نشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان — در رمضان بین که چشمهای تو مستست

با همه زور آوری و مردی و شیری — مرد ندانم که از کمند تو جستست

این یکی از دوستان به تیغ تو کشتست — وآن دگر از عاشقان به تیر تو خستست

دیده بدل میبرد حکایت مجنون — دیده ندارد که دل بمهر تو بستست

دست طلب داشتن ز دامن معشوق — پیش کسی کو کشش اختیار بدستست

با چو تو روحانی تعلق خاطر — هر که ندارد دواب عشق پرستست

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست — که زنده ابدست آنکسی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید — چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد — بترک خویش بگوید که یار عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر — که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی‌برد مشتاق — چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در میانه خاک اوفتاده بینی — از و بپرس که چوگان از و مپرس که کوست

جز او چون نرسد بندگان مخلص را — رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر — کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم — که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را — بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیده خونین نوشته قصه حال

نظر بصفحهٔ اول مکن که تو بر توست

شراب از دست خوبان سلسبیل است    وگر خود خون میخواران سبیل است
رطب را من ندانم چاشنی چیست    همی بینم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان خوب دلفریبت    نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید    که ما را بند بر پای رحیل است
هزاران شب در فراق روی لیلی    که بر مجنون رود لیلی طویل است
کمندش میدواند پای مشتاق    بیابان را نپرسد چند میل است
نه وسمست آن بدلبندی خضیب است    نه سرمه است آن بجادوئی کحیل است
تو مور افتان و خیزان رفت باید    وگر خود ره بزیر پای پیل است
حبیب انجا که دستی برفشاند    محب ار سر نیفشاند بخیل است
اگرچه ما بطاعت شرمساریم    از ایشان گر قبیح آید جمیل است
بدیل دوستان گیرند و یاران    ولیکن شاهد ما بی بدیل است
سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقست و دیگر قال و قیلست

شب فراق که داند که تا سحر چندست    مگر کسی که بزندان عشق دربنداست
بگفتم از غم دل راه بوستان گیرم    کدام سرو ببالای دوست مانندست
پیام من که رساند بیار مهرگسل    که برشکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست    بخاکپای تو آن هم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل    هنوز دیده بدیدارت آرزومندست
بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست    بجای خاک که در زیر پایت افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست    بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست

عجب‌تر آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی       بزیر هر خم موی دلی پراکندست

اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی       گمان برند که پیراهنت گل آکندست

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا       چه دستها که ز دست تو بر خداوندست

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست       بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق

گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

بسعدیی که بر کنم دیده بروشنائیت       بر در بندگی زنم حلقهٔ آشنائیت

سر بسریر سلطنت بنده فرو نیاورد       گر بتوانگری رسد نوبتی از گدائیت

پرده اگر بر افکنی وه که چه فتنها بود       چون پس پرده میرود اینهمه دلربائیت

گوشهٔ چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن       تا شب ره روان شود روز بروشنائیت

خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو       هر ضم امیدهند وما قصهٔ بیوفائیت

سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر       سر بنهد بندگی بر خط پادشائیت

وقتی اگر برانیم بندهٔ دوزخم مکن       کآتش آن فرو کشد گریه ام از جدائیت

راه تو نیست سعدیا کم روی و مجردی

تا بخیال در بود پیری و پارسائیت

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست       بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست

دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم       ور نسازد می‌بباید ساختن با خوی دوست

گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد       ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند       بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست       روزه داران ماه نو بینند وما ابروی دوست

هر کسی با خویشتن جولان عشقی میکند       تا بچوگانی که در خواهد فتادن گوی دوست

دشمنم

دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را　　این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائی و باغی میرود　　هر کس از سوئی بدر رفتند و ما را کوی دوست

کاج باری باغ و بستان را که تحسین میکنند

بلبلی بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

شق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست　　هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست

عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح　　نام مستوری و ناموس کرامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست　　سرو آزاد بیکپای غرامت برخاست

گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت　　یا صنوبر بکجا این قد و قامت برخاست

دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست

فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

فریاد من از فراق یار است　　وافغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین　　رخسارهٔ من بخون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو　　از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشتست　　جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست　　آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابیم　　زان جان و دلم همی فگار است

سعدی چکنی شکایت از دوست

چون شادی و غم نه برقرار است

کس بچشم در نمی‌آید که گویم مثل اوست　　خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند　　آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند سماع　　اولش مغزی بباید تا برون آید ز پوست

بنده ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر          هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل وقتی خسروی میکرد در ملک وجود          باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنم          زیر هر مویی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار

حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت          که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

جان بوی گل وصلش به گلستان آورد          آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند          چون بدیدند زبان همه از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را          که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال          بسرت کز سر من آنهمه پندار برفت

آخر آن مورچه بسته افتان خیزان          چه خطا دید که سر کوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود          که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت

بنماز آمد و محراب دو ابروی تو دید          دلش از دست ببردند و بزنار برفت

پایش تو مردن ازآن به که پس از من گویند          نه بصدق آمده بود آنکه بانکار برفت

تو نه مرد گل بستان وصالی سعدی

که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست          هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه          شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود          مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر          که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست مگر کالبد بیجانست          آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست

انکه شمشیر

ایکه شمشیر جفا بر سر ما آخته ‌ ‌ ‌ صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چه کنم گر نکنم ‌ ‌ ‌ چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید ‌ ‌ ‌ خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال توکه دیدار ز من باز مگیر ‌ ‌ ‌ که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت ‌ ‌ ‌ مگر مرا که همان مهر اولست زیادت
کرم جواب نباشد ببارکاه قبولت ‌ ‌ ‌ کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد ‌ ‌ ‌ که هجر و وصل تو دیدم چه موت و اعادت
شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان ‌ ‌ ‌ تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
کرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی ‌ ‌ ‌ فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
نخواهمت که ببینم کدام زهره و یارا ‌ ‌ ‌ روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی ‌ ‌ ‌ گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی بکوی دوست در آرند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است ‌ ‌ ‌ پشتم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت ‌ ‌ ‌ این شادی کسی که برین روز خرم است
تنها دل منست گرفتار در غمان ‌ ‌ ‌ یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی ‌ ‌ ‌ انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت ‌ ‌ ‌ آیا کجاست آنکه همه روز همدم است
خواهی چو روز روشن دانی تو حال من ‌ ‌ ‌ از تیره شب بپرس که او نیز محرم است

ای کاجکی میان منشی و دلبرم

پیوندی اینچنین که میان من وغم است

مشنوا یدوست که غیر از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم وبس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کآری هست

هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید / تا ندیداست ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو ورزیدم وبس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من ازین دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

همه را هست همین داغ محبت که مراست / نه که من مستم و در خیل تو هشیاری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانیست که در هر سر بازاری هست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس / که حرامست بر آنکش نظری ناظر نیست

هیچکس را مگر این عشق نباشد که مرا / کانچه من می نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزهٔ خوبان سروکاری دارد / شب مهراست که بر داغ جفا صابر نیست

هر که آن پنجهٔ مخضوب تو بیند گوید / گر باین دست کسی کشته شود نادر نیست

سر سوی نظری کن که من اندر غم خویش / یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را | چاره صبر است ولیکن چه کند صابر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندي | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است | تو مپندار که مخذول ترا ناظر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدي
همتي کان بتو مصروف بود قاصر نیست

مپندار از لب شیرین عبارت | که کامي حاصل آید بي مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکي را چون ببیني کشته دوست | بدیگر دوستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بي بصارت
مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز | بکشتن میکند گویي اشارت
گر آن حلوا بدست صوفي افتد | خدا ترسي نباشد روز غارت
عجب دارم درون عاشقان را | که پیراهن نمیسوزد حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدي ناپدید است از حقارت

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت | متوجهست با ما سخنان بي حسیبت
چو نمیتوان صبوري ستمت کشم ضروري | مگر آدمي نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشي نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشي نگریزم از نهیبت
بقیاس در نیایي و بوصف در نگنجي | متحیرم در اوصاف و جمال و زیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهي | نه چنانکه بنده باشم همه عمر در رکیبت
عجب ار کسي درین شهر پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون خبر نداري که چه میرود ز عشقت | بدر آ وگرنه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوهٔ ولیکن    چکنم بدست کوته که نمیرسد بسیبت

تو خود این شب جدائی چه شبی بدین درازی

بکذر که جان سعدی بکداخت از نهیبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست    وکر نه روی زیبا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت کدازان    وجودم رفت و مهرم همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت    رود تا بر وجودم استخوان هست

اکر پیشم نشینی دل نشانی    وکر غایب شوی در دل نشان هست

بکفتن راست ناید شرح عشقت    ولیکن کفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت    که میکوید چنین سرو روان هست

توان کفتن بمه ماهی ولی ماه    نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز کویت نخواهم سر نهادن    اکر بالش نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان

نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید کفتن آنکس را دلی هست    که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان کفت    نه خصمی کز کمندش میتوان جست

بدل کفتم ز چشمانش بپرهیز    که هشیاران نیاویزند با مست

سر انکشتان مخضوبش نه بینی    که دست صبر برپیچید و بشکست

نه آزاد از سرش بر میتوان خاست    نه با او میتوان آسوده بنشست

اکر دودی رود بی آتشی نیست    وکر خونی بیاید کشتهٔ هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب    نشاید در بروی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارکان سوخت    نمیباید دل درماندکان خست

اخ.

بآخر دوستي نتوان بريدن    باول خود نميبايست پيوست

ولي از دست بيرون رفته سعدي

نيايد باز تير رفته از شست

نه خود اندر جهان نظير تو نيست    که قمر چون رخ منير تو نيست

ندهم دل بقد و قامت سرو    که چو بالاي دلپذير تو نيست

در همه شهر اي کمان ابرو    کس ندانم که صيد تير تو نيست

دل مردم کسي دگر نبرد    که دلي نيست کان اسير تو نيست

گر بگيري نظير من چه کنم    که مرا در جهان نظير تو نيست

ظاهر آنست کان دل چو حديد    در خور صدر چون حرير تو نيست

همه عالم به عشقبازي رفت

نام سعدي که در ضمير تو نيست

هر که عشق اندرو کمند انداخت    بمراد ويش ببايد ساخت

هر که عاشق نگشت مرد نشد    نقره صافي نگشت تا نگداخت

هيچ مصلح بکوي عشق نرفت    که نه دنيا و آخرت درباخت

آنچنانش بذکر مشغولم    که ندانم بخويشتن پرداخت

هم دگر شکر عشق ميگويم    که گرم دل بسوخت جان بنواخت

آفرين بر زبان شيرينت    کاينهمه شور در جهان انداخت

سعديا خوشتر از زبان تو نيست

تحفهٔ روزگار اهل شناخت

هر که دلارام ديد از دلش آرام رفت    باز نيايد خلاص هر که درين دام رفت

ياد تو ميرفت و ما عاشق و بيدل شديم    پرده بر انداختي کار باتمام رفت

مه نمايد بروز چيست كه در خانه تافت    سرو نرويد ببام كيست كه بر بام رفت

مشعله‌ئ برفروخت پرتو خورشيد عشق    خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت

عارف مجموع را در پس ديوار صبر    طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت

گر همه عمر خويش با تو برآرم دمي    حاصل عمر آن دمست باقي ايام رفت

هر كه هوائي نپخت يا بفراقي نسوخت    آخر عمر از جهان چون برود خام رفت

ما قدم از سر كنيم در طلب دوستان    راه بجائي نبرد هر كه باقدام رفت

همت سعدي بعشق ميل نكردي ولي
مي چو فروشد بكام عقل بناكام رفت

هر كسي را نتوان گفت كه صاحب نظرست    عشقبازي دگر و نفس پرستي دگرست

نه هر آن چشم كه بيني كه سياهست و سفيد    يا سياهي و سپيدي بشناسد بصرست

هر كه در آتش عشقش نبود طاقت سوز    گو بنزديك مرو كافت پروانه پرست

گر من از دوست بنالم نفسم صادق نيست    خبر از دوست ندارد كه زخود بيخبرست

آدمي صورت اگر دفع كند شهوت نفس    آدمي خوي شود ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شيرين و چه تلخ    بده اي دوست كه مستسقي ازان تشنه‌ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن مي‌نكنم    هرچه زان تلخترم گر تو بگوئي شكرست

گر بتيغم بزني با تو مرا خصمي نيست    خصم آنم كه ميان من و تيغت سپرست

من ازين بند نخواهم بدر آمد همه عمر    بند پائي كه مراد تو بود تاج سرست

دست سعدي بجفا نگسلد از دامن دوست
ترك اولو نتوان گفت كه دريا خطرست

هر صبحدم نسيم گل از بوستان تست    الحان بلبل از نفس دوستان تست

چون خضر ديد آن لب جان‌بخش دلفريب    گفتا يقين كه چشمهٔ حيوان دهان تست

يوسف

یوسف ببندگیت کمر بست بر میان　　بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست

هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری　　در دل نیافت راه که آنجا مکان تست

هرکز نشان ز چشمهٔ کوثر شنیدهٔ　　کو را نشانی از دهن بی نشان تست

از رشک آفتاب جمالت بر آسمان　　هر ماه ماه دیدم و چون ابروان تست

ای باد بوی پرور از انفاس صبحدم　　کوئی مگر ز طرهٔ عنبر فشان تست

صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر　　بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی

سعدی ببوسهٔ زلبت میهمان تست

حرف دال

اینجا شکری هست که چندین مکسانند　　یا بوالعجبی کاینهمه صاحب هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی　　کاین هیچکسان در طلب من چه کسانند

ای قافله سالار چنین گرم چه رانی　　آهسته که در کوه و کمر بازپسانند

صد مشعله افروخته گردد بحوالی　　آن نور تو داری و دگر مقتبسانند

من قلب و لسانم بهواداری و صحبت　　وایشان همه قلبند که پیش تو لسانند

آنان که بدیدار چنین میل ندارند　　سوگند توان خورد که بیعقل کسانند

دانی که چها میرود از دست رقیبت　　حیفست که طوطی و زغن هم قفسانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم

میگویمت از دور دعا گر برسانند

بنازای خداوند اقبال سرمد　　ببخت همایون و تخت ممهد

مغیث زمان ناصر اهل ایمان　　شهنشاه عادل اتابک محمد

خداوند فرمان ملک سلیمان　　گزین احمد یاور دین احمد

ز سعد ابو نصر تا سعد زنگی  پدر بر پدر نامور جد بر جد

همه نامداران و گردنفرازان  بزنجیر سبق الایادی مقید

سر بندگی بر زمینش نهاده  خداوندگاران دریا و سرحد

خداوند شاها رعیت پناها  که مخصوص بادی بتایید سرمد

یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی  که بختت جوان باد و دولت مجدد

نبود است تا بود دوران گیتی  به ابقای ابنای گیتی مخلد

مو بدنمی ماند این ملک دنیا  نشاید بر و تکیه بر هیچ مسند

بانصاف ران دولت و زندگانی

که نامت بگیتی بماند مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد  بادام شکوفه بر سر آورد

شاخ گل از اضطراب بلبل  با آنهمه خار سر بر آورد

تا پای مبارکش ببوسم  قاصد که پیام دلبر آورد

تا نامه باو سپرده بودیم  او نافهٔ مشک اذفر آورد

هرگز نشنیده ام که بادی  بوی ز تو بوی خوشتر آورد

کس مثل تو خوبروی فرزند  نشنید که هیچ مادر آورد

شاید که کنند بنده در گور  در عهد تو هر که دختر آورد

بیچاره کسی که از فراقت  روئی بنماز دیگر آورد

سعدی دل روشنت صدف وار

هر قطره که خورد گوهر آورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند  نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست  تا ترا یار گرفتم همه یار اغیارند

استاده

| | |
|---|---|
| اینکه گویند بعمری شب قدری باشد | مگر آنست که با دوست بپایان آرند |
| دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند |
| نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس | که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند |
| عجب از چشم تو دارم که شبانی تا روز | خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند |
| بوالعجب واقعهٔ باشد و مشکل کاری | که نه پوشیده توان داشت و نه گفتن یارند |
| علم الله که خیالی ز تنم بیش نماند | بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند |
| سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند |

نه به بستان ضمیرت گل معنی بشگفت

بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

| | |
|---|---|
| با دوست باش گر همه آفاق دشمنند | کو مرهمست اگر دگران نیشش میزنند |
| ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار | همچون طلسم پای خجالت بدامنند |
| یک بامداد اگر بخرامی ببوستان | بینی که سرو را ز لب جوی بر کنند |
| تلخست پیش طایفهٔ جور خوب روی | از معتقد شنو که شکر می پراکنند |
| ای متقی گر اهل دلی دیده بر دوز | کاینان بدل ربودن مردم معینند |
| یا برقعی بچشم تأمل فرو گذار | یا دل بنه که پرده ز کارت بر افکنند |
| جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف | صندوق سر تست مبادا که بشکنند |
| حسن تو نادرست درین وقت و شعر من | من چشم بر تو و دگران گوش بر منند |

گویی جمال او که ببیند چنانکه اوست

الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

| | |
|---|---|
| بیفکن خیمه تا محمل برانند | که همراهان عالم ره روانند |
| زن و فرزند و یار و قوم و پیوند | برادر خواندگان کاروانند |

نباید بستن اندر صحبتی دل    که بی ایشان بمانی یا بمانند
ز اول خاک بود است آدمی زاد    بآخر چون بیندیشی همانند
نه آن بهتر که اول آخر خویش    بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندین بخورد از خلق و چندی    هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد میخواند    که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تختهٔ بر کن ز گورش    ببین تا پادشا یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت    که میدانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید    که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین شهد و نبات شکر آلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند

توانگران که بجنت سرای درویشند    ضرورتست که هر وقت ازو بیندیشند
توئی توانگر حسن از غنای درویشان    خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند
ترا چه غم که یکی در غمت بجان آمد    که دوستان تو چندانکه میکشی بیشند
مرا بعلت بیگانگی ز خویش مران    که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همت رندان پاکبازانم    که از محبت با دوست و دشمن خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهد    چنانکه صاحب نوشند ضارب نیشند
تو عاشقان مسلم ندیدهٔ سعدی    که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص و کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته اند و درویشند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند    جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد    علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند

کسان

کسان که در رمضان چنکها شکستندی　　نسیم کل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لکدکوب شد بپای نشاط　　ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند روز صحبت را　　که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار　　که پیش شحنه بکوید که صوفیان مستند
اکر جهان همه دشمن شود بدولت دوست　　خبر ندارم از یشان که در جهان هستند
یکی درخت کل اندر میان خانهٔ ماست　　که سروهای چمن پیش قامتش پستند
بسرو کفت کسی میوهٔ نمی آری　　جواب داد که آزادکان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بمنزل دیوانکان ندانستند

دنیا آن قدر ندارد که بر آن رشک برند　　یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک　　الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند　　کر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی　　که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان　　حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند
ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست　　دیکران در شکم مادر و پشت پدرند
کوسفندی برد این کرک مزور همه روز　　کوسفندان دکر خیره درو مینکرند
این سرائیست که البته خلل خواهد یافت　　خنک آن قوم که در بند سرای دکرند
آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک　　عاقبت خاک شد و خلق برو میکذرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق　　تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
کل بی خار میسر نشود در بستان　　کل بیخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرکز

مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند　　　گرم بود آفتاب خیمه بر ولبش ببند

طفل گیاه شیرخورد شاخ جوان گو ببال　　　ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند

تا بتماشای باغ میل چرا میکند　　　هر که بخیلش درست قامت سرو بلند

عقل روا میبداشت گفتن اسرار عشق　　　قوت بازوی عشق بیخ صبوری بکند

دل که بپایان برفت چشم ندارد براه　　　هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند

کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون　　　تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند

هر که پسند آمدش چون تو یکی در کنار　　　بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند

در نظر دشمنان نوش نباشد هنی　　　وز قبل دوستان نیش نباشد گزند

آنکه سرش در کمند جان بدهانش رسید　　　می نکنند التفات آنکه بدستش کمند

سعدی اگر عاشقی عشق طریق تو نیست

باکف و بازوی یار پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند　　　در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید　　　مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی　　　اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند

نازنینی که سر اندر قدمش بتوان باخت　　　نه حریفی که توقع بوصالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدامی افتد　　　تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست　　　مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان خوشت　　　خون عشاق بریزند و حلالش دارند

خرم آن روز وصالی و خوشا درد دلی　　　که بمعشوق توان گفت و وبالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست

دردمندان

دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند    بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد    من نیز بر آنم که همه خلق بدانند

اهل نظر آنند که چشمی بارادت    با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا    بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش    کآنها که بمردند گل کوزه‌گرانند

چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است    افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

تا رای کجا داری و پروای که داری    کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند

آنانکه بدیدار تو در رقص نیایند    چون میروی اندر طلبت جامه درانند

سعدی بجفا ترک محبت نتوان گفت

بر در بنشینیم گر از خانه برانند

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود    هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مباش    که محالست درین مرحله امکان قعود

ایکه در شدت فقری و پریشانی حال    صبر کن کین دو سه روزی بدر آید معدود

خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش    که عیونست و جفونست و خدودست و قدود

این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست    که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود

خاک مصر طرب انگیز نه بینی که همان    خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود

دنیا آن قدر ندارد که برو رشک برند    ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر    که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود

از ثری تا به ثریا بعبودیت او    همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود

کرمش نامتناهی نعمش بی پایان    هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود

قیمت خود بملاهي و مناهي مشکن          گرت ایمان درستست بروز موعود

پند سعدي که کلید در گنج سعداست
نتواند که بجاي آورد الا مسعود

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ و درد          داغ و دردي کز تو باشد بهتراست از باغ و ورد

دوستانت را که داغ مهرباني دل بسوخت          گر بدوزخ بگذراني آتشي بینند سرد

حاکمي گر عدل خواهي کرد با ما یا ستم          بنده‌ایم ار صلح خواهي کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست          با قضاي آسماني برنیاید جهد مرد

عافیت مي بایدت چشم از نکورویان بدوز          عشق میورزي بساط نیکنامي در نورد

زهرهٔ مردان نداري چون زنان در خانه باش          ور بمیدان میروي از تیر باران برمگرد

حمل رعنائي مکن بر گریهٔ صاحب سماع          اهل دل داند که تا زخمي نخورد آهي نکرد

هیچکس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت          شمع مي بینم که اشکش میرود بر روي زرد

با شکایتها که دارم از زمستان فراق          گر بهاري باز باشد لیس بعد الورد برد

هر که را دردي چو سعدي میگدازد گو منال
چون دلارامش طبیبي میکند داروست درد

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند          من خود این پیدا همیگویم که پنهان گفته‌اند

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال          گر بگفتندي که مجموعم پریشان گفته‌اند

پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن بر گناه          جرم درویشي چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند          یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند

دشمني کردند با من لیک از روي قیاس          دوستي باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکر سوداي زلیخا پیش یوسف کرده‌اند          حال سرگرداني آدم برضوان گفته‌اند

داغ پنهانم نمي بینند و مهر سر بمهر          انچه بر اجزاي ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند

ور بگفتندي چه حاجت آب چشم و رنگ روي ‌ ‌ ‌ ماجراي عشقم از سر تا بپايان گفته اند

پيش ازين گفتند سعدي دوست ميدارد ترا
پيش از آنت دوست ميدارم که ايشان گفته اند

کلبنان پيرايه بر خود کرده اند ‌ ‌ ‌ بلبلانرا در سماع آورده اند
ساقيان لاابالي در طواف ‌ ‌ ‌ هوش ميخواران مجلس برده اند
جرعهٔ خورديم و کار از دست رفت ‌ ‌ ‌ تا چه بيهوشي که در مي کرده اند
ما بيک شربت چنين بيخود شديم ‌ ‌ ‌ ديگران چندين قدح چون خورده اند
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت ‌ ‌ ‌ خام طبعان همچنان افسرده اند
خيمه بيرون بر که فراشان باد ‌ ‌ ‌ فرش ديبا در چمن گسترده اند
زندگاني چيست مردن پيش دوست ‌ ‌ ‌ کاين گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بود است فراشان گل ‌ ‌ ‌ از سلحداران خار آزرده اند

عاشقانرا کشته مي بينند خلق
بشنو از سعدي که جان پرورده اند

نشايد که خوبان بصحرا روند ‌ ‌ ‌ همه کس شناسند و هر جا روند
خلافست رفتن بصحرا وليک ‌ ‌ ‌ نه انصاف باشد که بي ما روند
نبايد دل از دست مردم ربود ‌ ‌ ‌ چو خواهند جائي که تنها روند
که بپسندد از باغبانان گل ‌ ‌ ‌ که از بانگ بلبل بسودا روند
برآرند فرياد عشق از خطا ‌ ‌ ‌ که اين شوخ چشمان بيغما روند
همه سرو بالا ببايد خميد ‌ ‌ ‌ که در پاي آن سرو بالا روند
بسا هوشمندان که در کوي عشق ‌ ‌ ‌ چو من عاقل آيند و شيدا روند
بسازيم بر آستان سلمي ‌ ‌ ‌ اگر شاهدان بر ثريا روند

نه سعدي درين گل فرو رفت و بس

که آنان که بر روي دريا روند

نه هرچه جانورند آدميتي دارند — بس آدمي که در آفاق نقش ديوارند

سياه سيم زر اندود چون بسوته برند — خلاف آن بدر آيد که خلق پندارند

کسان بچشم تو بيقيمت‌اند و کوته قدر — که پيش اهل بصيرت بزرگ مقدارند

برادران لحد را زبان گفتن نيست — تو گوش دار که با جملگي بگفتارند

که زينهار بهستي مناز بر سر خاک — درو که همچو تو در زير خاک بسيارند

کرانه‌اي ننهند اين سپهر و ز دولت ملک — که بگذرند و بشاهي دهر بگذارند

طمع مبند ز دنيا و سر هوا و هوس — که بر شوند و مگرش خاک بر سر انبارند

دعاي بد نکنم بر بدان که مسکينان — بدست خوي بد خويشتن گرفتارند

بجان زنده دلان سعديا که ملک وجود

نيرزد آنکه وجودي ز خود بيازارند

نه شرط عشق بود کز بلا بپرهيزند — گرفتگان ارادت بجور بگريزند

اميدواران دست طلب ز دامن دوست — اگر فرو گسلانند در که آويزند

مگر تو روي بپوشي و گرنه ممکن نيست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهيزند

بگير جامهٔ صوفي بيار جام شراب — که نيکنامي و مستي بهم نياميزند

رضاي دوست بدست آر و ديگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگيزند

مرا چو با تو که مقصودي آشتي افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخيزند

اگر هلاکت سعدي بتيغ فرقت تست — حلال باشد خوني که دوستان ريزند

طريق ما همه عجز است و آستان رضا

که از تو صبر نباشد که با تو بستيزند

آفتاب از کوه سر بر میزند — ماهروی انگشت بر در میزند

آن کمان ابرو که تیر غمزه اش — هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد درویش را — تا نه پنداری که خنجر میزند

یاسمین روئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند

روی چشمی دارم اندر مهر او — کاین گهر میریزد آن زر میزند

انگبین رویان نترسند از کسی — نوش میگیرند و نشتر میزند

در بروی دوست بستن شرط نیست — ور ببندد سر بدر بر میزند

سعدیا دیگر قلم پولاد کن

کاین سخن آتش به نی در میزند

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد — نه دل من که دل خلق جهانی دارد

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست — هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارید — باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قد راست چو تیر — کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که که که سخنی میگوید — ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که که که کمری می بندد — ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش — با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود — هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد

که نه بحریست محبت که میانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد — ترک از خراسان آمدست از فارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن — گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجاي پاسبان — کان چشم خواب آلود خواب از دیده ما میبرد

سنجاب در بر میکنم یکلحظه بي اندام او — چون خار پشتي گوییا سوزن بر اعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نه پیوندم ولي — دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده — دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا میبرد

حاجت بترکي نیستش تا در کمند آرد دلي — من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد

دل بردو تن در داده ام ور میکشد استاده ام — کافر نداند بیش ازین یا میکشد یا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او — دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس دریاي شیرینست و بس

سعدي که شوخي میکند گوهر بدریا میبرد

آنکه نقش دیگرش جائي مصور میشود — نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق داني چیست سلطاني که هر جا خیمه زد — بیخلاف آن مملکت بر وي مقرر میشود

دیگرانرا تلخ مي آید شراب جور عشق — ما ز دست دوست میگیریم و شکر میشود

دل زجان برگیر و در برگیر یار مهربان — گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

هرگزم در سر نبود اندیشه سودا ولیک — پیل اگر در بند مي افتد مسخر میشود

عیبها دارم درین آتش که بیني دمبدم — کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نه پنداري که با دیگر کسم خاطر خوشست — ظاهرم با جاي و خاطر جاي دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش — باز مي بینم که در آفاق دفتر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود — چون همي سوزد جهان از وي معطر میشود

آب شوق از چشم سعدي میرود بر دست و خط

لاجرم چون شعر میگوید سخن تر میشود

امید دارد چنانم که کار بسته بر آید — وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو — جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ایدوست سایهٔ بسر آور — که سوش کور نخواهد که آفتاب برآید
کلم زدست بدر برد روزگار مخالف — امید هست که خادم زپای هم بدر آید
کرم حیات بماند نماند این غم و حسرت — و کر بمیرم و بلبل و درخت کل بسر آید
ز بس که در نظر آید خیال روی تو ما را — چنان شدم که بچشم هدم خیال در نظر آید
هزار قرعه بنامت زدیم و باز نگشتی — ندانم آیت رحمت بطالع که بر آید

ضرورتست که روزی بکوه رفته ز دستت
چنان بگرید سعدی که سیل تا کمر آید

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد — تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنجیست که چون نقطه بگنجی — بنشیند و سر گشته چو پرکار نباشد
ایدوست بر آور دری از خلق برویم — تا هیچکسم واقف اسرار نباشد
میخواهم و معشوق و زمینی و زمانی — کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ایدوست که دیوانهٔ سرمست — هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری — الا بسر خویشتنت کار نباشد
مهلت بخون من اگر دست بر آری — جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهست نتوان گفت بدین صورت شیرین — مه را لب و دندان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند — هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق — صوفی نپسندند که خمار نباشد
هر جای که در خانه فرو رفت بگنجی — دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست — گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی

مشکیست که در کلبهٔ عطار نباشد

اکر آن عهد شکن بر سر میثاق آید / جان رفته است که با قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او / کر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندکی هیچ نکردیم و طمع میداریم / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید

کر همه صورت خوبان جهان جمع کنند / روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید

دیکری کر همه احسان کند از من بخل است / وز تو مطبوع بود کر همه احراق آید

سرو از آن پای کرفتست بیکجای مقیم / که اکر با تو رود شرمش از آن ساق آید

پیش تو کر باد صبا میوزدم بر دل ریش / همچنانست که آتش که بحراق آید

کر فراقت بکشم جان بوصالت بدهم / ترکو و هردي اکر جفت واکر طاق آید

سعدیا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

اکر خدای نباشد ز بندهٔ خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

قضای کن فیکونست حکم بار خدای / بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود

نه زنک عاریتی بود در دل فرعون / که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود

بخواند وراه نداوش کجا رود بد بخت / ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود

نصیب دوزخ اکر طاق بر خود اندايد / چنان درو جهد آتش که چوب نفط اندود

قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست / اکر تو خشم کنی ای پسر وکر خشنود

کنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق / نوشته بود که این مقبلست وآن مردود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید / درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود

بسعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد / چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود

سیاه زنگی هرگز شود سفید بآب    سفید رومی هرگز شود سیاه بدود

سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی    که چون نه کاشته باشند مشکلست درود

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا

دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

آنکه مرا آرزوست دیر میسر شود    وانچه مرا در سرست عمر درین سر شود

چون نتوانیم بفضل رفتن ما باطلست    در طلبت پای ما گر بمثل پر شود

برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت    زانهمه آتش بکف دود ولی بر شود

ای نظر آفتاب هیچ زیان دارت    گر در و دیوار ما از تو منور شود

گر نظری دوست وار بر طرف ما کنی    حقه همه کیمیاست وین مس ما زر شود

هوش خردمند را عشق بتاراج برد    من نشنیدم که باز صید کبوتر شود

گر تو چنین خوبرو بار دگر بگذری    سنت پرهیزکار دین قلندر شود

هر که بگل در بماند تا بگیرند دست    هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود

چون متصور شود در دل ما نقش دوست    همچو نبیش بشکنم هرچه مصور شود

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک    سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید

دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

اینک از جنت فردوس یکی می آید    اختری میگذرد یا ملکی می آید

تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او    نفسی میرود و از عمر یکی می آید

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب    بر دل ریش عزیزان نمکی می آید

شک درین نیست که سودای تو در جان منست    گر رقیب از سخنش بوی شکی می آید

سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

هم بگيرد که دامن يزکي مي آيد

آن سرو که گويند ببالاي تو ماند — هرگز قدمي پيش تو رفتن نتواند
زنهار که چون ميگذري بر دل مجروح — از وي خبري پرس که چون ميگذراند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نيست — با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
بخت اين نکند با من سرگشته که يکروز — هم خانهٔ من باشي و هم سايه نداند
هر کو سر پيوند تو دارد بحقيقت — دست از همه چيز و همه کس در گسلاند
امروز چه داني که چه در آتش و آبم — چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پريشاني عشاق — دانند که ناليدن بلبل بچه ماند
هر ساعتي آن فتنهٔ نو خاسته از جاي — بر خيزد و خلقي متحير بنشاند
گلرا همه بر دست گرفتند و ربودند — بلبل نتوانست که فرياد بخواند
در حسرت آنم که سر و مال بيکبار — در دامنش افشانم و دامن بفشاند

سعدي تو درين بند بميري و ندانند
فرياد بجان يا بکشد يا برهاند

اي ساربان آهسته ران کارام جانم ميرود — وآن دل که با خود داشتم با دلستانم ميرود
گفتم بنيرنگ و فسون پنهان کنم ريش درون — پنهان نميماند که خون بر آستانم ميرود
من مانده ام مهجور ازو بيچاره و رنجور ازو — گوئي که نيشي دور ازو در استخوانم ميرود
بگذشت يار سرکشم بگذاشت عيش ناخوشم — چون مجمري بر آتشم کز سر دخانم ميرود
با اينهمه بيداد او وين عهد بي بنياد او — در سينه دارم ياد او تا بر زبانم ميرود
محمل بدار اي ساربان تندي مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گوئي روانم ميرود
باز آي و بر چشمم نشين اي دلفريب نازنين — کاشوب و فرياد از زمين تا آسمانم ميرود
از رفتن جان از بدن گويند هر نوعي سخن — من خود بچشم خويشتن ديدم که جانم ميرود

سعدي

سعدی فغان از دست مالایق نبود ای بی‌وفا
طاقت نمی آرم جفاکار از فغانم میرود

به حسن دلبر ما هیچ در نمی آید — جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
حلاوتیست لب لعل آبدارش را — که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه‌زده خون میرود بحسرت آن — که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هر چند — که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار توجهی که روی بنمائی — اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید
بحسرت خودم اگر میروی بقتل بریز — که گر نریزی از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم — بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر یکی از حضرتت تمنائی — خلاف همت من کز تو هم تو می باید
شکر بدست ترشروی خادم مفرست — وگر بدست خودم زهر میدهی شاید
تو همچو کعبه عزیزی اوفتاده در اصل — که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق — عنان عقل ز دست حکیم بر باید
نگفتمت که بترکان نگاه مکن سعدی
چو ترک گفتی تحمات باید

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید — روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را — تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی — وین لیاقت که تو داری همه غمها بزداید
نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی — پیش لفظ شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی — چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
بهمه کس بنمودم خم ابرو که تو داری — ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی — آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند — نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن
نظری گر بنماید دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد — در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی در سرو و گل نروید — وین شاهدی و غمزه در ماه و خور نباشد
گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم — با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان — هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — در پایهٔ جماد است او جانور نباشد
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را — ورنه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام توئی بس — جائی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوق اندرونم پروای در نباشد
تو مست خواب دوشین تا بامداد و بر من — شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی
الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

بلبل بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی بینم ز بیرون سرای — از درونم مرحبائی میزند
آتشی دارم که می سوزد وجود — چون بر او باد صبائی میزند
گرچه دریا را همی بینم کنار — غرقه حالا دست و پائی میزند
فتنهٔ بر بام شد خود تا کجی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنا یانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند

حیف

حيف باشد دست او در خون من     پادشاهي با گدائي ميزند

بنده ام گر بي گناهي ميكشد     راضيم گر بي خطائي ميزند

شكر نعمت ميكنم گر خلعتي     ميفرستد يا قفائي ميزند

ناپسنديده است پيش اهل دل     هر كه غير از عشق رائي ميزند

محتسب كو چنگ ميخواران بسوز     مطرب ما خوب نائي ميزند

دود از آتش ميرود خون از قتيل

سعدي اين دم هم ز جائي ميزند

بخت اين كند كه روي تو با ما يكي شود     تا بشنود حسود و برو ناوكي شود

خونم بريز و بر سر خاكم گذار كن     كان رنج و سختيم همه پيش اندكي شود

او را مسلم است تماشاي نوبهار     كز عشق بوستان گل و خارش يكي شود

اي مفلس انچه در سر تست از هواي گنج     پايت ضرورت است كه در مهلكي شود

سعدي درين كمند بديوانگي فتاد

گر ديگرش خلاص بود زيركي شود

بسيار سالها بسر خاك ما رود     كاين آب چشمه آيد و باد صبا رود

اين پنج روزه مهلت ايام آدمي     بر خاك ديگران به تكبر چرا رود

اي دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذري     شادي مكن كه بر تو همين ماجرا رود

دامن كشان كه ميروي امروز بر زمين     فردا غبار كالبدت بر هوا رود

خاكت در استخوان رود اي نفس شوخ چشم     مانند سرمه دان كه در ان توتيا رود

اينست حال تن كه تو بيني بزير خاك     چون ميرود هر ائينه بگذار تا رود

دنيا حريف سفله و معشوق بيوفا است     تا جان نازنين كه بر آيد كجا رود

هر مايان حسن عمل اعتماد نيست     سعدي مگر بسايه لطف خدا رود

یا رب بگیر بنده مسکین دوست گیر
کز تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

از حال منت خبر نباشد     در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم     دیگر چه کنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی     در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نه بستی     تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان     با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را     وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار     کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند     در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم     در مصر چنین شکر نباشد

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد     که در خیالت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی     ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن بر پای خیزد     که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ روئی     که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری     پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار     که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم     که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی     که طیب عیش بی همدم نباشد

نظر گویند سعدي با که داري — که غم با یار بردن غم نباشد

حدیث دوست با دشمن نگویم

که هرگز مدعي محرم نباشد

چه کسي که هیچکس را بتو بر گذر نباشد — که نه در تو باز ماند مگرش نظر نباشد

نه طریق دوستانست و نه شرط مهرباني — که ز دوستي بمیریم و ترا خبر نباشد

مکن ار چه میتواني که ز خدمتم براني — نزنند سایلي را که در دگر نباشد

بدرست نشسته بودم که نظر کني بحالم — نکني که چشم مستت ز خمار بر نباشد

چه خوشست مرغ وحشي که جفاي کس نبیند — من و مرغ خانگي را بکشند و پر نباشد

نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت — نظري که سر نبازي ز سر نظر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمي که با او — سخني ز عشق گویند و درو اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را — چو بمامني رسیدي دگرت سفر نباشد

ورقي کزان سعدي سخني بر آن نوشتي

ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

جان من جان من فداي تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد

میروي و التفات مي نکني — سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خداي بر پدري — که تو پرورد و مادري که تو زاد

بخت نیکت بمنتهاي امید — برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روي تو بست — که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزي — زنم از دست خوبرویان داد

خسروا گر تو داد من ندهي — جان شیرین خود دهم بر باد

تو بچشمان مست مخموري — دل ما بازپس نخواهي داد

عقل با عشق بر نمی آید     جور مزدور میکشد استاد
گفته بودم که رخت بر بندم     پاره بصره کیرم و بغداد
نه که بیرون پارس منزل نیست     مصر و شامست و بصره و بغداد
دست از دامنم نمیدارد     خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق     پای ننهاده بود سر بنهاد
روی بر خاک رفت و سر بعجب     که رو دادم بدین هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید از قید     با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر می نالند

سعدی از دست خویشتن فریاد

جفا که از طرف دوست دل آزار نباشد     یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت     بسیار مگوئید که بسیار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نیابی     تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب و رنجوری عشاق     با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی     چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست بشمشیر بری مهر همانست     کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را املی باشد و شوقی     کان مرغ ندانند که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیبست ولیکن     شرطست که بر آینه زنگار نباشد
سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد     در بند نسیم خوش اسحار نباشد

او را که بصارت نبود یوسف مصری

جائی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد     بیان شوق بگفتار در نمی گنجد

سماع انس که دیوانگان ازان مستند  بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری  ورع بخانهٔ خمار در نمیگنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ  که پیش زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد  که عرض خانه ببازار در نمیگنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را  که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود  چو در کنار بود خار در نمیگنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست  که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر  ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجد
ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی  پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد  فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را  ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین  گر عارفی بنالد ور عاشقی بزارد
پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی  گوئیم جان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق  در روز تیرباران باید که سر نخارد
زهرم چو نوشداروا از دست یار شیرین  بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد
تنها صلاست یارا اوقات زندگانی  الا دمی که یاری با همدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

عقل با عشق بر نمي آيد　　جور مزدور ميكشد استاد

گفته بودم كه رخت بر بندم　　يا ره بصره گيرم و بغداد

نه كه بيرون پارس منزل نيست　　مصر و شامست و بصره و بغداد

دست از دامنم نميدارد　　خاك شيراز و آب ركناباد

آنكه هرگز بر آستانهٔ عشق　　پاي ننهاده بود سر بنهاد

روي بر خاك رفت و سر بعجب　　كه روانم بدين هوس برباد

مرغ وحشي كه ميرميد از قيد　　با همه زيركي بدام افتاد

همه از دست غير مي نالند

سعدي از دست خويشتن فرياد

جانا از طرف دوست دل آزار نباشد　　ياري كه تحمل نكند يار نباشد

گر بانگ برآيد كه سري در قدمي رفت　　بسيار مگوئيد كه بسيار نباشد

تا رنج تحمل نكني گنج نيابي　　تا شب نرود صبح پديدار نباشد

آهنگ دراز شب بيچوري عشاق　　با او نتوان گفت كه بيدار نباشد

از ديدهٔ من پرس كه خواب شب مستي　　چون خاستن و خفتن بيمار نباشد

گر دست بشمشير بزي مهرها نست　　كانجا كه ارادت بود انكار نباشد

مرغان قفس را املي باشد و شوقي　　كان مرغ ندانند كه گرفتار نباشد

دل آئينه صورت غيبست و ليكن　　شرطست كه بر آئينه زنگار نباشد

سعدي حيوان را كه سر از خواب گران شد　　در بند نسيم خوش اسحار نباشد

او را كه بصارت نبود يوسف مصري

جائي بفروشد كه خريدار نباشد

حديث عشق بطومار در نميگنجد　　بيان شوق بگفتار در نميگنجد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند　　بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری　　ورع بخانهٔ خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ　　که پیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
ترا چنانکه توئی من صفت نیارم کرد　　که عرض خانه ببازار در نمی‌گنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را　　که سگ بزاویهٔ غار در نمی‌گنجد
چو گل ببار بود همنشین خار بود　　چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست　　که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر　　ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد

ز دوستان که ترا هست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد　　ابری که در بیابان بر تشنهٔ ببارد
ای بوی آشنائی دانستم از کجائی　　پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد　　فرمان عقل بردن عشقم نمیگذارد
باشد که خود بزحمت یاد آورند ما را　　ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین　　گر عارفی بنالد ور عاشقی بزارد
پائی که برنیاید روزی بسنگ عشقی　　گوئیم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق　　در روز تیرباران باید که سر نخارد
زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین　　بر دل خوشست نوشم نیشم نمیگذارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی　　الا دمی که یاری با همدمی برآرد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بي روي تو آتش بسرم بر ميشد　　آبم از ديده همي‌رفت و زمين تر ميشد

تا به افسوس بپايان نرود عمر عزيز　　همه شب ذكر تو ميرفت و مكرر ميشد

چون شب آيد همه را ديده بيارامد و من　　گفتي اندر بن مويم سر نشتر ميشد

آن نه مي بود كه دور از نظرت ميخوردم　　خون دل بود كه از ديده بساغر ميشد

از خيال تو بهر سو كه نظر ميكردم　　پيش چشمم در و ديوار مصور ميشد

چشم مجنون چو بخفتي همه ليلي ديدي　　مدعي بود اگرش خواب ميسر ميشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم ميسوخت　　گاه چون مجمره ام دود بسر بر ميشد

يارب آن صبح كجا رفت كه شبهاي دگر　　نفسي ميزد و آفاق منور ميشد

سعديا عقد ثريا مگر امشب بگسيخت

ورنه هر شب بگريبان افق بر ميشد

در پاي تو افتادن شايسته دمي باشد　　ترك سر خود گفتن زيبا قدمي باشد

بسيار زبونيها بر خويش روا دارد　　درويش كه بازارش با محتشمي باشد

زينسان كه وجود تست اي صورت روحاني　　شايد كه وجود ما پيش تو عدمي باشد

گر جمله صنمهارا صورت بتو مانستي　　شايد كه مسلمانرا قبله صنمي باشد

با آنكه اسيرانرا كشتي و خطا كردي　　برگشته گذر كردن نوع كرمي باشد

رقص از سر ما بيرون امروز نخواهد شد　　كاين مطرب ما يكدم خاموش نمي باشد

هركو بهمه عمرش سوداي گلي باشد　　داند كه چرا بلبل ديوانه همي باشد

كس برالم ريشت واقف نشود سعدي

الا بكسي كو اين كو را المي باشد

در من اين عيب قديمست وبدر مي نرود　　كه مرا بي مي و معشوق بسر مي نرود

صبرم از دوست مفرماي و تعنت بگذار　　كاين بلائيست كه از طبع بشر مي نرود

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت — گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود

عجب از دیدهٔ گریان منست می آید — عجب آنست کزو خون جگر می نرود

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم — گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود

جور معشوق چنان نیست که ابرام رقیب — کوئی ابریست که از پیش قمر می نرود

تا تو منظور پدید آمدی ای فتنهٔ دهر — هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود

زخم شمشیر غمت را بشکیبائی عقل — چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود

ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم — مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز — کز حدیث من و حسن تو خبر می نرود

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی
چند گوئی مگس از پیش شکر می نرود

زانکه که بدین صورت خوبم نظر افتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد

گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیند — بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد

نیکم نظر افتاد بدان منظر مطبوع — کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد

شمشیر کشیداست نظر بر سر مردم — چون پای ندارم که ز دستم سپر افتاد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش — ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش — مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد

هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست — کانکه ازغم او کوه گرفت از کمر افتاد

صاحب نظران این نفس گرم چو آتش — دانند که اندر تن من بیشتر افتاد

سعدی نه حریف غم او بود ولیکن
بارستم دستان بزند هر که در افتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد — مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز ذوقش درون سینه صفا نیست      شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد

طالب عشقی دلی چو موم بدست آر      سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سنگین دلی کشنده سعدیست      هر که بدین صورتش کشند نمیرد

صد چو من خسته در فراق تو میراد

وآنکه ترا بیند و بدوست نگیرد

شورش بلبلان سحر باشد      خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبانرا      دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند      هر که زندست بر خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست      کو کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد      مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خارکی در پای      نرود طرفه جانور باشد

کو ترش روی باش و تلخ سخن      زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند      مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را

مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد      غلغل زگل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم وگریان      زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد      آوازه اش از خانهٔ خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید      از خانه میان بسته بزنار برآمد

بر خاک چو من بیدل و بیدیده نشاندش      اندر نظر هر که پری وار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب      دیبای جمال تو ببازار برآمد

کام

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم — آن کام میسر شد و آن کار بر آمد

سعدي چمن امروز بتاراج خزان برد
کز باغ دلش بوي گل یار بر آمد

سرو بالایي بصحرا میرود — رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ ازو خرمترست — کو برامش کردن انجا میرود

میرود بر راه و بر اجزاي خاک — مرده میگوید مسیحا میرود

اینچنین بیخود نرفتي سنگدل — گر بدانستي چه بر ما میرود

اهل دل را گو نگه دارید چشم — کان پري پیکر بیغما میرود

هر کرا در شهر دید از مرد و زن — دل ربود اکنون بصحرا میرود

آفتاب و سرو غیرت میبرند — کافتاب سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند — کادمي بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست — کار مسکین از مدارا میرود

سعدیا دل در سرش کردي و رفت
بلکه جانت نیز در پا میرود

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت — که محب صادق آنست که پاکباز باشد

بکرشمهٔ عنایت نظري بحال ما کن — که دعاي دردمندان ز سر نیاز باشد

سخني که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم — بکدام دوست گویم که محل راز باشد

چه نماز باشد اورا که تو در خیال باشي — تو صنم نمیگذاري که مرا نماز باشد

همچنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم — که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد

دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود      مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست      بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو گشتم غریب نیست      قارون اگر به خیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست      چون میرود ز پیش تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همین بر زمین نهی      کاین پای لایق است که بر چشم ما رود
در هیچ موضعم سر گفت و شنید نیست      الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری      عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بمانده ایم      خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش      بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمیکنی از سر هوای گل
در پات لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبکروحم که بر من سر گران دارد      جوابش تلخ پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید      بنقد اندر بهشتست آن که یار مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست محبوبی و مشروبی      مراد از خط و بخت از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن جهانی هست انسان را      بجانان زندگانی کن که وصل جاودان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی آیم      چو بلبل کز نشاط گل فروغ آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست بر گردی      دل را کاندرون با دست از انگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت ور که یار از یار بر گردد      محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
یکی سر بر کنار یار و خواب صبح مستولی      چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی

چو سعدی عشق پنهان دار و لذت جوی و آسایش
بتنها عیش میراند که منظوری نهان دارد

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید — مرا دلیست که با شوق برنمی آید
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم — بیا و گر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هر دو جهانت بدل خریدارند — منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
یکی چنانکه تو دانی که بنده را نرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس — که مرده را به نسیمت روان بیاساید
مپرس کشتهٔ شمشیر عشق را چونی — چنانکه هر که ببیند برو ببخشاید
پدر که جان تو چاکر گرفت از خدا میخواست — خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید
توانگرا در رحمت بروی درویشان — مبند گر تو ببندی خدای بگشاید
بخون سعدی اگر تشنهٔ حلالت باد
تو دیر زی که مرا عمر خود نمی باید

فلک را اینهمه تمکین نباشد — فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک کویت — عجب گر دامنش مشکین نباشد
زمر وارید تاج خسروانیست — یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد این خاندان را — که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت — ازو بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را گوز تو بر پای پیل است — بزن تا بیذقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق — وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنت جائی بمیرد
که ایچش دوست در بالین نباشد

که میرود بشفاعت که یار باز آرد / که عیش وخلوت بي او کدورتي دارد

کجا مجال سخن باشدم بحضرت دوست / مگر نسیم صبا این پیام بگذارد

ستیزه بردن با دوستان همین مثل است / که تشنه چشمه حیوان بگل همیبارد

مرا که گفت دل از یار مهربان برگیر / با عتاب و صبوري که شوق بگذارد

حرام باد بر آنکس نشست وخاست بدوست / که از سر همه برخاستن نمي یارد

درست ناید ازآن مدعي حکایت عشق / که در هوا جهه تیغش زنند وسر خارد

بکام دشمنم اید دوست همچنین مگذار / کس این کند که دل دوستان بیازارد

بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشي / نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

حکایت شب هجران که باز داند گفت

مگر کسي که چو سعدي ستاره بشمارد

که برگذشت که بوي عبیر مي آید / که میرود که چنین دلپذیر مي آید

نشان یوسف گم کشته میدهد یعقوب / مگر زمصر بکنعان بشیر مي آید

ز دست رفتم وبي دیدگان نمیدانند / که زخمهاي نظر بر بصیر مي آید

همیشمرامد و عقلم بطبع میگوید / فطر بروز که آن بي نظیر مي آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهاي مغیلان حریر مي آید

نه آنچنان بتو مشغولم اي بهشتي روي / که یاد خویشتنم در ضمیر مي آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم / وگر مقابله بینم که تیر مي آید

هزار خانه معني که من بپردازم / بقامتي که تو داري قصیر مي آید

بکشتن آمده بود آنکه مدعي پنداشت / که رحمتي مگرش بر اسیر مي آید

رسید ناله سعدي بهر که در آفاق

هم آتشش زده کش نفیر مي آید

کسي

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد | که هر که مینگرم با تو عشق میبازد
فرشتهٔ تو بدین روشنی نه آدمئی | نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی راحت روان پدر | سزد که مادر گیتی بدین پسر نازد
کمان جفته ابرو کشیده تا بن گوش | چو شکاری که بدنبال صید میتازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سرافرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندتر است | که دست قدرت کوتاه ما بدو یازد
مسلمش نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی
دلی که از تو نپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی و آفاق در نوردی | صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلست یا لبانت قند است یا دهانت | تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن در ابرویانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی | حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی | با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ایدل | در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی | گو بر گزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یاد سرو بالا | تر دامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد

الا کرش برانی علت جز این نباشد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید    اکر آن یار سفر کرده ما باز آید
کر تو باز آیی کرت جان منت درخور نیست    پیشت آیم چو کبوتر که پری باز آید
نام و ننک و دل و دین کر برود این مقدار    چیست تا در نظر عاشق جان باز آید
من خود آن سنک بجان میطلبیدم همه عمر    کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید
اکر این داغ جکر سوز که در جان منست    بر دل کوه نهی سنک بآواز آید
من همانروز که روی تو بدیدم کفتم    هیچ شک نیست که از روی چنین باز آید
هرچه در صورت عقل آید و در فهم و قیاس    آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

کر تو باز آیی و در دیده سعدی بروی
هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

کسی که روی تو دیدست حال من داند    که هر که دل بتو پرداخت صبر نتواند
هر آدمی که دو چشمش بران جمال افتاد    دلت ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اکر بدست کند باغبان چنین سروی    چه جای چشمه که در چشمهات بنشاند
چه روزها بشب آورد جان منتظرم    ببوی آنکه شبی با تو روز کرداند
بجهد و حیله شبی در فراق روز آرم    وکرنه بینمت آن روز هم بشب ماند
جفا سلطنت میرسد ولی مپسند    که کر سوار براند پیاده در ماند
مکر تو روی بپوشی وکرنه ممکن نیست    که آدمی که ببیند نظر بپوشاند
بدست رحمتم از خاک آستان برکیر    که کر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه جای دست بشمشیر قتل عاشق را    حدیث دوست بکویش که جان برافشاند

پیام اهل دل است این سخن که سعدی را
نه هر که کوش کند معنی سخن داند

کسی که

کسیکه روي تو بيند نظر بکس نکند  زعشق سير نباشد زعيش بس نکند
درين روش که تويي پيش هر که باز آيي  گرش بتيغ زني روي باز پس نکند
چنان بپاي تو در مردن آرزومندم  که زندگاني خويشم چنان هوس نکند
بمدتي نفسي ياد بنده اي نکني  که ياد تو نتواند که يکنفس نکند
مدانست که اجازت نوشت وفتوي داد  که خون خلق بريزي مکن که کس نکند
اگر نصيب نه بخشي نظر دريغ مدار  شکرفروش چنين ظلم بر مگس نکند
بنال سعدي اگر عشق دوستان داري
که هيچ بلبل ازين ناله در قفس نکند

کيست آن فتنه که با تير وکمان ميگذرد  وآن چه تيرست که از جوشن جان ميگذرد
آن نه شخصيست جهانيست پر از لطف وکمال  عمر ضايع مکن اي جان که جهان ميگذرد
آشکارا نه پسندد دگر آن روي چو ماه  گر بداند که چه بر خلق نهان ميگذرد
روي زيباي تو ايماه دلاراي چنانکه  صورت حال من از شرح و بيان ميگذرد
تا ذکر باد صباي بچمن باز آيد  عمر مي بينم وچون برق يمان ميگذرد
آتشي در دل سعدي بمحبت زده
دود آنست که وقتي بزبان ميگذرد

گفتمش سير ببينم مگر از دل برود  آن چنان جاي گرفتست که مشکل برود
دلي از سنگ ببايد بسر راه وداع  تا تحمل کند آن روز که محمل برود
اشک حسرت بسرانگشت فرو ميگيرم  که گرش راه دهم قافله در گل برود
ره نديدم چو برفت از نظرم صورت دوست  همچو چشمي که چراغش ز مقابل برود
موج اين باد چنان کشتي طاقت بشکست  که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشير عتابم ميکشت  قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود

نه عجب کر برود قافله صبر و شکیب ... پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر کرفتار تو نیست ... مکر آنکس که بشهر آید و غافل برود
کر همه عمر ندادست کسی دل بخیال ... چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری ... پرده بردار که هوش از تن عاقل برود

سعدی از عشق نبازد چه کند ملک وجود
حیف باشد که همه عمر بباطل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد ... تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اکر نیز تحرک بکند جای بجای ... نتوان کفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختکان ... یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از کس نکرفتست مکر باد بهار ... که بر آن زلف و بناکوش و جبین میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پسند ارند ... کافتابیست که بر روی زمین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیدهٔ من ... حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد ... کو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
کر کند چشم بما ور نکند حکم وراست ... پادشاهیست که بر ملک امین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم ... باکمان افتم اکر خود بیقین میگذرد

سعدیا کوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر کوشه نشین میگذرد

کی برست این کل خندان و چنین زیبا شد ... آخر این غورهٔ نوخاسته کی حلوا شد
دیکر آن مرغ کی از بیضه بر آمد که چنین ... بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که در آموختش این لطف و بلاغت کامروز ... مردم از عقل بدر برد که او کویا شد
عالم طفلی و جهل و خوی حیوان بکذاشت ... آدمی خوی و ملک طبع و پری سیما شد

شاخ

شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی　　　چشم برهم نزدی سرو سهی بالا شد

پر شد چون صدف از دانهٔ مرجان دهنی　　　که نه از حسرت او دیدهٔ او دریا شد

عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین　　　گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست

وقت خوش دید بخندید و گلی رعنا شد

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند　　　عیش و خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالست کسی را که بود خانه بهشت　　　خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی　　　بر ریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست　　　روزگارم بسر زلف پریشان ماند

چه کند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل　　　تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد　　　زینهار از دل سختش که بسندان ماند

تو که چون برق بخندی چه غمت باشد از آنکه　　　من چنان زار بگریم که بباران ماند

طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی　　　کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تواش انسی نیست

حیوانیست که بالاش بانسان ماند

مرا راحت از زندگی دوش بود　　　که آن ماه رویم در آغوش بود

چنان مست دیدار و حیران عشق　　　که دنیا و دینم فراموش بود

نگویم می لعل شیرین گوار　　　که زهر از کف دست او نوش بود

ندانستم از غایت لطف و حسن　　　که سیم و سمن یا بر و دوش بود

بدیدار و گفتار جان پرورش　　　سراپای من دیده و گوش بود

نمیدانم آنشب که چون روز شد　　　کسی باز داند که با هوش بود

مؤذن غلط گفت بانگ نماز     مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن ندانست و دوست     نماند آن تحمل که سرپوش بود
مجو آبش مگر دیدهٔ سعدیا     زبان درکش امروز کآن دوش بود
مبادا که کنجی به بیند فقیر
که نتواند از حرص خاموش بود

مرا چو آرزوي روي آن نگار آید     چو بلبلم هوس نالهاي زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد     مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روي دلبر آید یاد     ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلم بدست من افتد چو روي تو هیهات     هزار سال دگر گر چنین بهار آید
کسان خورند بر از یار باغ او و مرا     ز گلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالي که بي فراق بود     در آینه پس هر مستي خمار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلي انداخت     که راضیم به نسیمي کزان دیار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند     بهار وصل ندانم که کي ببار آید
پس از تحمل سختي امید وصل مراست     که صبح از شب و تریاق هم ز مار آید
ز چرخ عربده جو چون خدنگ جور و جفا     بجست بر دل مردان هوشیار آید
بجز غلامي دلدار خویش سعدي را
ز کار و بار جهان گر شهست عار آید

نظر خداي بینان ز سر هوا نباشد     سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
همه وقت عارفانرا نظرست و دیگرانرا     نظري معاف دارند و دگر روا نباشد
اگرت سعادتي هست که زنده دل بمیري     به حیاتي اوفتادي که دگر فنا نباشد
بکسي نگر که ظلمت بزداید از وجودت     نه کسي نعوذ بالله که درو صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی — مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسوزد — چو دفش بهیچ سختی خبر از قفا نباشد
نه رفیق مهربانست نه حریف سست پیمان — که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن — چو تو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

تو کمان مبر که سعدی بجفا ملول باشد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود — با حریفی دو که بوایم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم — و آنهمه صورت زیبا که بر آن دیبا بود
پارس در سایهٔ اقبال اتابک دیدم — لیک از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته دهانی بتبسم بگذشت — که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
علم الله که شقایق نه بدان لطف دمن — نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست — یا پری پیکر مه روی ملک سیما بود
فتنهٔ ساحریش در دهن شور انگیز — نفس عیسویش در لب شکرخا بود

دل سعدی و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار — کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — نی چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار — مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
صوفی چنین دریغ نباشد گره زدن — بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پسندارم آنکه با تو ندارد تعلقی    نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

برمی نیاید از دل سعدی نفس چنان
چون نالهٔ کسی که بچاهی فرو بود

نگفتم روزه بسیاری نپاید    ریاضت بگذرد وسختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار    ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید    هلال اینست کابرو مینماید
سرا بستان درین موسم چه بندی    درم بگشای تا دل برگشاید
غلامی را بگو تا عود سوزد    کنیزی را بگو تا مشک ساید
که پندارم نگار سرو بالا    درین دم تهنیت گویان درآید
سواران حلقه بربودند و آن شوخ    هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید بمجلس    مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بلی گر گفتهٔ سعدیست شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد    چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را    که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از فکر پیدا باشد آنرا    که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست    که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغ اندر دام زلفی    بماند تاب عصفوری ندارد
طبیب ما یکی نامهربانست    که کوئی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون عسل بشناخت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

نه چندان آرزومندم که در شرح و بیان آید
اکر صد نامه بنویسم حکایت بیش ازان آید

مرا چون جان شیریني بتلخي رفته از اعضا
الا اي جان بتن بازآ وکرنه تن بجان آید

ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد
کر از هر بابي فصلي بکویم داستان آید

چه پرواي سخن کفتن بود مشتاق خدمت را
حدیث آنکه کند بلبل که کل تا بوستان آید

چه سود آب فرات آنکه که جان خسته بیرون شد
چو مجنون با کنار افتاد و لیلي در میان آید

من اي کل دوست میدارم ترا کز بوي مشکینت
چنان مستم که کوي بوي یار مهربان آید

نسیم صبح را کفتم تو با او جانبي داري
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

کناه تست اکر وقتي بنالد ناشکیبائي
ندانستي که چون آتش در اندازي دخان آید

خطا کفتم بناداني که چون جوري کند عذرا
همي بینم که وامق را شکایت بر زبان آید

قلم خاصیتي دارد که کر تا سینه بشکافیش
دکربارش چو فرمائي بفرق سر روان آید

کرت خونابه کیرد دل زدست دوستان سعدي
نه شرط دوستي باشد که از دل بر زبان آید

هر که که بر من آن بت عیار بکذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بکذرد

مست شراب ناز و جواني و شاهدي
هر لحظه پیش مردم هشیار بکذرد

هر که که بکذرد بکشد دوستان خویش
این دوست منتظر که دکر بار بکذرد

کفتم بکوشهٔ بنشینم چو عاقلان
وردیست در دلم که ز دیوار بکذرد

بازار حسن جملهٔ خوبان شکستهٔ
ره نیست کز تو هیچ خریدار بکذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شوي چو ما
کر محتسب بخانهٔ خمار بکذرد

غایب مشو که عمر کرانمایه ضایعست
الا دمي که در نظر یار بکذرد

آسایشست رنج کشیدن بسوي دوست
روزي طبیب بر سر بیمار بکذرد

سعدي بخویشتن نتوان رفت سوي دوست

کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هفتهٔ میرود از عمر و بده روز کشید | کز گلستان جفا بوي وفائي ندمید
آنکه بر کشت و جفا کرد و بهیچم بفروخت | بهمه عالمش از من نتوانند خرید
هرچه آن تلخ‌تر اندر حق من خواهد گفت | گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ
اگر از خار بترسم نبرم دامن گل | کام در کام نهنگست بباید طلبید
از تو با مصلحت خویش نمي‌پردازم | که محالست که در خود نگرد هرکه تو دید
آفرین کردن و دشنام شنیدن سهلست | چه ازین به که مرا با تو بود گفت و شنید
جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل | عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید
آخر اي مطرب ازین پرده عشاق بگرد | چند گوئي که مرا پرده بچنگ تو درید
تشنگان لبت اي چشمهٔ حیوان مردند | چند چون ماهي بر خشک توانند طپید

سخن سعدي بشنو تو که خود زیبائي
خاصه آن وقت که در گوش کني مروارید

هرکه بي او زندگاني میکند | گر نمي‌میرد گراني میکند
من بر آن بودم که ندهم دل بکس | سرو بالا دلستاني میکند
مهرباني مینمایم بر قدش | سنگدل نامهرباني میکند
حرف پیري مي‌نشیند بر سرم | همچنان طبعم جواني میکند
ماجراي دل نمیگویم بکس | آب چشمم ترجماني میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضاي آسماني میکند
چشم سعدي بر امید روي یار | چون دهانش درفشاني میکند

هم بود شوري درین سر بیخلاف
کاینهمه شیرین زباني میکند

هرکه

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد　　یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد　　هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید　　ور حریف مجلست را زهر فرمایی بنوشد
سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد　　هر که مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش مینماید　　گل بدستت خوبروی پیش یوسف میفروشد
برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراقت　　وین عجب کاندر زمستان برگهای تر نخوشد
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکذارد　　همچنان ناپخته باشد هر چه در آتش نجوشد
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نکردد
ام کای دیدست سعدی کو چو بلبل میخروشد

هر که مجموع نباشد بتماشا نرود　　یار با یار سفر کرده بتنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش　　صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ دنیا تنگست　　آنکه جایی بگل افتد بدگر جا نرود
هرکز اندیشهٔ یار از دل دیوانهٔ عشق　　بتماشای گل و لاله بصحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان　　بارادت که کسی بر سر دیبا نرود
بپاهمه رفتن زیبای تذرو اندر باغ　　که بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر توای تخت سلیمان بسر ما زین پس　　رفت خواهی عجب ار مورچه از پا نرود
باغبانان بشب از همت بلبل جویند　　که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرسید　　آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را بنصیحت ز تو می پیچد روی　　گو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی　　تا دل خلق ازین شهر بیغما نرود
کوهر قیمتی از کام نهنکان آرند　　هر که او را غم جانست بدریا نرود

سعديا باركش و يار فراموش مكن
مهر وامق بجفا كردن عذرا نرود

هركه را باغچهٔ هست ببستان نرود — هركه مجموع نشستست پريشان نرود
آنكه در دامنش آويخته باشد خاري — هركزش كوشهٔ خاطر بكلستان نرود
سفر قبله درازست و مجاور با دوست — روي در قبلهٔ معني به بيابان نرود
كر ببارند كليد همه درهاي بهشت — جان عاشق بتماشاكه رضوان نرود
كر سرت مست كند بوي حقيقت روزي — اندرونت بكل و لاله و ريحان نرود
هركه دانست كه منزلكه معشوق كجاست — مدعي باشد اكر بر سر پيكان نرود
صفت عاشق صادق بدرستي آنست — كه كرش سر برود از سر پيمان نرود
به نصيحتكر دل شيفته ميبايد كفت — برو اي خواجه كه اين درد بدرمان نرود
بملامت نبرند از دل ما صورت عشق — نقش بر سنك نوشتست بطوفان نرود
عقل را عشق نميخواست كه بيند ليكن — هيچ عيار نباشد كه بزندان نرود

سعديا كر همه شب شرح غمش خواهي كفت
شب بپايان رود و شرح بپايان نرود

يارب شب دوشين چه مبارك سحري بود — كورا بسر كشتهٔ هجران كذري بود
من بعد حكايت نكنم تلخي هجران — كان ميوه كه از صبر برآمد شكري بود
آن دوست كه ما را بارادت نظري هست — با ما مكر آنرا بارادت نظري بود
روي مه را نتوان كفت كه حسنش بتو ماند — كوياكه دران نيمشب از روز دري بود
كويم قمري بود كس از من نپسنديد — باغي كه بهر شاخ درختش قمري بود
زاندم كه خبر بودم ازو تا تو نكوئي — از خويشتن و هركه جهانم خبري بود
در عالم وصفش بجهاني برسيدم — كاندر نظرم هر دو جهان مختصري بود

من بودم و ذاتي قلم اندر سر من کش　　با او نتوان گفت وجود دگري بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست　　در صبر ندیدیم که محکم سپري بود
سعدي نتواني که دگر دیده بدوزي
کان دل بربودست که صبرش قدري بود

هر که چیزي دوست دارد جان و دل بروي گمارد　　هر که محرابش تو باشي سر ز خلوت بر نیارد
روزي اندر پایت افتم ور ببادم میرود سر　　کانکه در پاي تو میرد جان بشیریني سپارد
ماني صورت پرستم گر تمناي تو هستم　　هوش من داني که بردست آنکه صورت مینگارد
عمر گویندم که ضایع میگذاري خوبرویان　　آنکه منظوري ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میخواهد درختي در سر البستان معني　　بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر سینه کارد
عشق و مستوري نباشد پاي گو در دامن آور　　گز گریبان ملامت سر بر آوردن نیارد
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم　　عاشق صادق نباشد گز ملامت سر بخارد
باغ میخواهم که روزي سرو بالایت ببیند　　تا گلت بر پاي ریزد وارغوان بر سر ببارد
این چه رفتارست و قامت وآن چه بالا و قیامت
چند خواهي گفت سعدي طیبات آخر ندارد

یار با ما بیوفائي میکند　　بیگناه از ما جدائي میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا　　جاي دیگر روشنائي میکند
میکند با خویش خود بیگانگي　　با غریبان آشنائي میکند
جو فروش است آن نگار سنگدل　　با من و گندم نمائي میکند
اي مسلمانان بفریادم رسید　　کان فلاني بیوفائي میکند
کشتي عمرم شکستست از غمش　　از من مسکین جدائي میکند
انچه با من میکند اندر زمان　　آفت دور سمائي میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

یار باید که هر چه یار کند — بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که در غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن دوست — آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست — نیکنامی درو چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش — سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن — روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید — که بیک شاهد اختصار کند

سیر سعدی سرای سلطانیست
تا در انجا کسی شکار کند

از همه باشد بتحقیق گزیر — وز تو نباشد که نداری نظیر
مشرب شیرین نبود بی زحام — دعوت منعم نبود بی فقیر
آن عرقست از بدنت یا گلاب — وآن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل تو کردم تن و هوش و روان — وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر
دل که بود جان که بدو زنده ام — گو بده ای دوست که گویم بگیر
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ — مرهم جان باشد از آن جعبه تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست — باخبر از درد من الا خبیر
عیب کنندم که چه دیدی درو — کور نداند که چه بیند بصیر
چون نرود در پی صاحب کمند — آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دلی شیفته دارد چو من — بلکه بگوید سخن دلپذیر

ناله

نالهٔ سعدي زچه دانی خوشست
بوي خوش آيد چو بسوزد عبير

اي صبرپاي دار که پيمان شکست يار — کارم ز دست رفت ونيامد بدست يار
برخاست آه وناله ودر خون نشست دل — يارب زمن چه خواست که بي من نشست يار
چون قامتم کمان صفت از غم خميده شد — چون تير ناگهان زکمندم بجست يار
در عشق يار نيست مرا سيم وزر دريغ — ليک آب چشم وآتش دل هر دو هست يار
سعدي به بند کيش کمر بسته مدام
ليکن زبندگي تو طرفي نبست يار

آن کيست که ميرود به نخچير — پاي دل دوستان بزنجير
همشيرهٔ جادوان بابل — همسايه لعبتان کشمير
اينست بهشت اگر شنيدي — کز ديدن او جوان شود پير
از عشق کمان ودست وبازو — افتاده خبر ندارد از تير
نقاش که صورتش به بيند — از دست بيفکند تصاوير
اي سخت جفاي سست پيمان — رفتي وچنين برفت تقدير
کوته نظران ملامت از عشق — بيفايده ميکنند تحذير
باجان مگر از جسد برآيد — خوني که فرو شدست با شير
گر جان طلبد حبيب عشاق — نه صبر روا بود نه تاخير
او را که مراد دوست باشد — گو ترک مراد خويشتن گير
سعدي چو اسير عشق ماندي
تدبير تو چيست ترک تدبير

آمد که آنکه بوي گلزار — منسوخ کند گلاب عطار

خواب از سر خفتگان بدر برد / بیداری بلبلان اسحار

ما کعبهٔ زهد در گرفتیم / سجاده که میبرد به خمار

یکرنگ شویم تا نماند / این خرقهٔ سبز پوش زنار

برخیز که چشمهای مستت / خفتست و هزار فتنه بیدار

وقتی صنمی دلی ربودی / تو خلق ربودهٔ بیکبار

یا خاطر خویشتن بما ده / یا خاطر ما ز دست مگذار

نه راه شدن نه روی بودن / معشوق ملول و ما گرفتار

هم زخم تو به چو میخورم زخم / هم بار تو به چو میکشم بار

من پیش نهاده ام که در خون / برگردم و برنگردم از یار

گفتی که بده تو یوسف خویش / اسباب جهان بیا و بردار

گر دنیی و آخرت بیاری / کین هر دو بگیر و دوست بگذار

ما یوسف خود نمیفروشیم / تو سیم سیاه خود نگهدار

در گوش بدار پند سعدی / دل برکن ازین جهان غدار

گر مردی ازو تو برنگردی

سعدی بجفا و جور بسیار

پروانه نمی شکیبد از دور / ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس بتعلقی گرفتار / صاحب نظران بروی منظور

آنروز که روز حشر باشد / دیوان حساب و عرض منشور

ما زنده بذکر دوست باشیم / دیگر حیوان بنفخهٔ صور

یارب که تو در بهشت باشی / تا کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

من دانم

من دانم و دردمند بیدار — آهنگ شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه میکند بعصفور
بیمست شرار آه مشتاق — کاتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت — وز دیدهٔ دل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست — کردن بکمند به که مجبور
سعدی چو مرادت انگبین است
واجب کند احتمال زنبور

بفلک میرود از روی چو خورشید تو نور — قُلْ هُوَ اللّٰهُ اَحَدْ چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد — بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند — گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو — از شبستان بدر آئی چو صباح از دیجور
زندگانرا نه عجب گر بتو میلی باشد — مردگان باز نشینند ز عشقت بقبور
آن بهیمه نتوان گفت که جانی دارد — که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز — مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری نه عجب گر دستت — عسلی نوشد و زنار ببندد زنبور
آنچه در غیبتت ای دوست بمن میگذرد — نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد — من بشیرین سخنی و تو بخوبی مشهور
سخنم آید که بهر دیده ترا می بینند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار — راستی خواهی ببازی صرف کردم روزگار
هیچ دست آویزم آنساعت که ساعت دررسد — نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد دید جان نازنین / روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزکار

کاه میکویم چه بودي کر نبودي روز حشر / تا نکشتندي بدان در روي نیکان شرمسار

باز میکویم نشاید راه نومیدي کرفت / پیش امیدش چه باشد عفو چون من صد هزار

دوستانم توبه کویند از کنه کاري بکن / توبه تا من میکنم هرکز نباشد بر قرار

چشم تدبیرم نمي بیند بتاریکي جهان / جرم بخشایا بتوفیقم چراغي پیش دار

من که از شرم کنه سر برنمي آرم زپیش / سر بعلیین بر آرم کر تو کوئي سر بر آر

کرچه بیفرماني از حد رفت و بیرون از حساب / هرچه هستم همچنان هستم بعفو امیدوار

یارب از سعدي چه کار آید پسند حضرتت
یا توانائي بده یا ناتواني درکذار

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار / چون نتواند کشید دست در آغوش یار

کر دکري را شکیب هست زدیدار دوست / من نتوانم کرفت بر سر آتش قرار

کر تو زما فارغي ما بتو مستظهریم / ور تو زما بي نیاز ما بتو امیدوار

ایکه بیاران غار مشتغلي دوستکام / من سک اصحاب کهف بر در یاران غار

اینهمه بار احتمال میکنم و میروم / اشتر مست از نشاط کرم رود زیر بار

ما سپر انداختیم کردن تسلیم پیش / کر بکشي حاکمي ور بدهي زینهار

تیغ جفا کر زني ضرب تو آسایش است / روي ترش کر کني تلخ تو شیرین کوار

سعدي اکر داغ عشق بر تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندکار

دولت جان پرور است صحبت آموزکار / خلوت بي مدعي سفرهٔ بي انتظار

آخر عهد شبست اول صبح اي ندیم / صبح دوم بایدت سر زکریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند / کر بنمائي بشب طلعت خورشیدوار

مشعله

مشعلهٔ بر فروز مشغلهٔ پیش گیر / تا ببرند از سرت زحمت خواب و خمار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

روز بهار است خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

وعده که گفتی شبی با تو بروز آوریم / شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار

دور جوانی گذشت موی سیه شد سفید / برق یمانی بجست گرد بماند از سوار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود / آب روانت ز طبع میرود اندر دیار

دفتر سعدی بشوی گفتهٔ سعدی بگوی

دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزگار / سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ / شیشهٔ پنهان بیار تا بخورم آشکار

گر بقیامت رویم بی خر و بار عمل / به که خجالت بریم چون بگشایند بار

کآن همه ناموس و نام چون درم ناسره / روی طلا کرده داشت هیچ نبودش عیار

روز قیامت که خلق طاعت خیر آورند / ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش / بسکه کتب خانه گشت مصطبهٔ درد خوار

مدعی از گفت و گو دولت معنی نیافت / راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر / ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند / هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار

سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی / بد نبود نام نیک از اثرت یادگار

کار بتدبیر نیست بخت بزور آوری / دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار

آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود

آب روانست ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار     آنکه بمیرد و بسر کوی یار
عاشق دیوانه سرمست را     پند خردمند نیاید بکار
هرکه بکشتن بنهی پیش دوست     به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی     در سر سودای توشد روزگار
شربت زهرار تو دهی تلخ نیست     کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص     غرقهٔ عشق تو نه بیند کنار
درد نهانی دل تنگم بسوخت     لاجرمم عشق بود آشکار
در دلم آرام تصور مکن     وز مژه ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت مگوی     ور گنه از تست غرامت بیار
بر سر ما عذر نبا شد قبول     تا ننشینی نه نشیند غبار
دل چه محل دارد و دینار چیست     مدعیم گر نکنم جان نثار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور     فخر بود داغ خداوندگار

چون تو دگر دوست نیاید بدست
ای که فدای تو من صد هزار

شرط بست جفا کشیدن از یار     خمرست و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوئی     شیرین بود از لب شکر بار
پیش دگری نمیتوان رفت     از تو بتو آمدم بزنهار
عیبت نکنم اگر بخندی     بر من که بگریم از غمت زار
شک نیست که بوستان بخندد     وقتی که بگرید ابر آزار
تو میبروی و خبر نداری     واندر عقبت قلوب و ابصار

کرپایش

گر پیش تو نوبتی بمیرم
هیچم نبود گزند و تیمار

جز حسرت آنکه زنده گردم
تا پیش بمیرمت دگر بار

گفتم که بگوشهٔ چو سنگی
بنشینم و روی دل بدیوار

انم که بسرم نسردد
تو سنگ در آوری بگفتار

سعدی نرود بسختی از پیش
با قید کجا رود گرفتار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر
قامتست آن یا قیامت عنبرست آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای
صبرم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا
سر ز حالت بر نگیرم چون مرید از پند پیر

ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل
بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چو نکنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب
چون کنم کز جان گزیرست و زجانان ناگزیر

بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل
با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ بختت گر بپرد در هوای بخت من
وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

تا روانم هست نامت بر زبان رانم روان
تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر

گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم
لابه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر

سهمگین افتاده ام جرمم بطاعت در پذیر
بوالعجب شوریده ام سهوم برحمت در پذیر

آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد
در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

تا درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست
از سر زلف تو بر پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز
از من ای خسرو شیرین تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد　　ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن　　باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردست که من میگویم　　تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست　　رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
من از آن هردو کمانخانهٔ ابروی تو چشم　　بر نگیرم اگرم دیده بدوزند به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند　　برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست
گر نه بینند چه بود فایدهٔ چشم بصیر

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار　　ترک رضای خویش کند در رضای یار
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ　　بیند خطای خویش و نه بیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست　　ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند　　بیطاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمیبرم مگر آنجا که کوی دوست　　من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوشست　　ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان بی مشاهده دیدن مجاهدست　　ور صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی　　یار قدیم را برسانی دعای یار
ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست　　هم پیش یار گفته بود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی و گوشهٔ
بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

ای بخلق از جهانیان ممتاز　　چشم خلقی بروی خوب تو باز
لازمست آنکه دارد اینهمه لطف　　که تحمل کنندش این همه ناز

آن نه

آن نه صاحب نظر بود که کشد　　از چنین روي و آبروي فراز
مجرمم گر ز دست تست نبید　　نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم　　کس نگویم در آتشم مگداز
من نگفتم سخن در آتش عشق　　تا نگفت آب دیدهٔ غماز
آب و آتش خلاف یکدگر اند　　نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست میطلبد　　دوستي را حقیقت است مجاز
آرزومند کعبه را شرطست　　که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا زنده عاشقي باید
که بمیرد بر آستان نیاز

پیوند روح میکند آن باد مشکبیز　　نزدیک نوبت سحرست اي ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بیفروز و مي بنه　　عنبر بساي و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست وعده میدهدت شمع گو مباش　　خوشتر بود عروس نکوروي بي جهیز
امروز باید ار کرمي میکند سحاب　　فردا که تشنه مرده بود لاي گو مریز
من در وفاي عهد چنان کند نیستم　　کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر تیغ میزني سپر اینک وجود من　　عیار مدعي کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک بر آرم اگر ترا　　بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من　　من روي در تو و همه کس روي در حجیز

سعدي بدام عشق تو در پاي بند ماند
قیدي نکردهٔ که میسر شود گریز

ساقي سیمتن چه خفتي خیز　　آب شادي بر آتش غم ریز
بوسهٔ در کنار ساغر ده　　پس بگردان شراب شهد آمیز

کابر آزار و باد نوروزی　　در فشان میکنند و عنبر بیز
جهد کردیم تا نیالاید　　بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد　　معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا　　برگرفتی ز پیش عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد　　نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان میکنند خانه زهد　　مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ میکند در حلق　　یار شیرین دهان شور انگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد　　در سر زلف دلبری آویز

دشمنانرا بحال خود بگذار
تا قیامت کنند رستاخیز

مهتاب درون جامهٔ ناز　　چه خبر دارد از شبان دراز
عقل انجام عشق می بیند　　هم ز اول نمیکند آغاز
جهد کردم که دل بکس ندهم　　چون توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر　　که چو رفت از کمان نیاید باز
حکم از شوخی تدروان بود　　که فرو دوختند دیدهٔ باز
محتسب در قفای رندانست　　غافل از صوفیان شاهد باز
پارسائی که خمر عشق چشید　　خانه گو با معاشران پرداز
هر کرا با گل آشنائی بود　　گو برو با جفای خار بساز
سپرت می بباید افکندن　　ایکه دل میدهی به تیر انداز
هر چه بینی ز دوستان کرمست　　گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی　　سر محمود و خاک پای ایاز

هیچ مطرب نگوید این دستان	هیچ بلبل نداند این آواز

هر مطاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارکتر شب و خورمترین روز	باستقبالم آمد بخت فیروز

دهل زن کو دو نوبت زن بشارت	که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است آن یا ملک یا آدمیزاد	تو لی یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین اند	نکو کردن علی رغم بد آموز

مرا با دوست ای دشمن وصالست	ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که از درد فراقت	نیاسودم ز فریاد جهان سوز

ازان تاریکی شبهای خلوت	فتاده در حدیث من چنین سوز

گر آن شبهای با وحشت نبودی
نمیدانست سعدی قدر امروز

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار	چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس	ور پای بندی همچو من فریاد میخوان در قفس

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان	هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

محمول پیش آهنگ را از من بگو ای ساربان	تو خواب میکن بر شتر تا بانگ بردارد جرس

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی میکنند      او باد بیزن همچنان در دست و می آید مگس

پند خردمندان چه سود اکنونکه بندم سخت شد      گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

با هر که بنشینم دمی باشد کزو غافل شوم      چون صبح بی خورشیدم از دل برنمی آید نفس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم      من با کسی افتاده ام کزوی نپردازم بکس

من مفلسم در کاروان گو هر که خواهد قصد کن      نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس

گر پند میخواهی بده ور بند میخواهی بنه      دیوانه سر خواهد نهاد آنکه نهاد از سر هوس

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان

چندش بفریاد آوری باری بفریادش برس

آنکه هلاک جان من خواهد و من سلامتش      هر چه کند ز شاهدی کس نکند ملامتش

میوه نمیدهد بکس باغ تفرجست و بس      جز بنظر نمیرسد سیب درخت قامتش

داروی دل نمیکنم کانکه مریض عشق شد      هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

هر که فدا نمیکند دنیی و دین و مال و سر      گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمیکنم اگر دست بتیغ میبرد      بلکه بخون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاج که در قیامتش بار دگر بدیدمی      کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل

گوش بدار سعدیا بر خبر سلامتش

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش      با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد      با نفس خود کند بمراد و هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی      سیلی بدست خویش زده بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه بیداد میکشد      گو گردنش نمیزنند الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند      ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو

گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق　　بهتر ز دیدهٔ که نبیند خطای خویش

چاهست و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب　　تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراه میرود　　بگذار تا بیفتد و بنشین بجای خویش

با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد　　تا چاه دیگران نکنند از برای خویش

گر گوش دل بگفتهٔ سعدی کند کسی

اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون بر آمد ماهروی از مطلع پیراهنش　　چشم بد را گفتم الحمدی بخوان پیرامنش

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار　　دست او در گردنم یا خون من در گردنش

هر که معلومش نخواهد شد که زاهد را که کشت　　گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش

گر چمن گوید مرا همرنگ رویش لاله ایست　　از قفا باید بدر کردن زبان چون سوسنش

ماه پروینش نیارم گفت کان خورشید رخ　　لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش

آستین از چاک سایان گرفتم در کشید　　چون تواند رفت چندین دست دل در گردنش

من سبیل دوستان کردم نصیب عمر خویش　　دشمن آنکس در جهان دارم که دارد دشمنش

گر تنم موئی شود از دست جور روزگار　　بر من آسانتر بود کآسیب موئی بر تنش

تا چه رویست آنکه حیران مانده‌ام در وصف او　　صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش

بعد ازین ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند　　گو در آنجا نام من بنویس قلم بر سر زنش

لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد

ساقیا جامی بده وین خرقه از تن بر کنش

خطا کردی بقول دشمنان گوش　　که عهد دوستان کردی فراموش

که گفت آن روی شهرآرای بنمای　　دگر باره چو بنمودی فراموش

دل سنگینت آگاهی ندارد　　که من چون دیگ روئین میزنم جوش

نمی بینم خلاص از دست فکرت — مگر افتاده باشم مست و مدهوش

بظاهر پند مردم می نیوشم — نهانم عشق میگوید که می نوش

مگر ساقی که بستانم ز دستش — مگر مطرب که بر قولش نهم گوش

مرا جامی بده وین جامه بستان — مرا نقلی بده وین خرقه بفروش

نشستم تا برون آیی خرامان — تو بیرون آمدی من رفتم از هوش

تو در عالم نمیگنجی ز خوبی — مرا هرگز کجا گنجی در آغوش

خردمندان نصیحت میکنندم — که سعدی چون دهل بیهوده مخروش

ولیکن تا بچوگان میزنندش

دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق — بدان همیکند و درکشم بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بدان سر زلف — که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او — بریده اند لطافت چو جامه در بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام — برفت رونق نسرین و باغ نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه — که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز — که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل — صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار — بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش

بدین روش که تویی گر بمرده برگذری — عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی

که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

دفته

رفتی و نمیشوی فراموش　　　میآیی و میروم من از هوش
سحریست کمان ابروانت　　　پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم　　　چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدلست　　　نیش از سخنت مقابل نوش
بیهوده بود که در بهاران　　　گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل که می نهفتم　　　باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود　　　امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت　　　الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست　　　از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست　　　کاین دیگ فرو نشیند از جوش
گر توبه دهد کسی ز عشقت　　　از من بنیوش و پند منیوش
بلبل که بدست شاهد افتاد　　　یاران چمن کند فراموش
ای خواجه برو بهرچه داری　　　یاری بخر و بهیچ مفروش

سعدی همه روز پند مردم
میگوید و خود نمیکند گوش

زینهار از دهان خندانش　　　و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کان صنم پرورد　　　شهد بودست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار　　　سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید　　　همه حوران شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان　　　نیست الا چه زنخدانش
چند باشی چو من دران سر چاه　　　متعطش به آب حیوانش

شاید آن روی اگر سبیل کنند　　پتماشا کنان حیرانش

ساربانا نشان کعبه کجاست　　که بمردیم در بیابانش

بسکه در خاک میطپید چو گوی　　از خم زلف همچو چوگانش

نا گزیرست یار عاشق را　　که ملامت کنند یارانش

آنکه در بحر قلزمست غریق　　چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی

مرده از نیشتر مترسانش

گر دلی از عشق بر آرد خروش　　بر سر آتش نه غریبست جوش

پیرهنی کر بدرد ز اشتیاق　　دامن عفوش بکند پرده پوش

بوی گل آورد نسیم صبا　　بلبل بیدل ننشیند خموش

مطرب ازین پرده اگر دم زند　　باز نیایند حریفان بهوش

ساقی اگر باده ازین خم دهد　　خرقهٔ صوفی ببرد می فروش

زهر بیاور که ز اجزای من　　بانگ بر آید بار ادت که نوش

از تو نپرسند درازی شب　　آنکس داند که نخفتست دوش

حیف بود مردن بی عاشقی　　تا نفسی داری و نفسی بکوش

سر که نه در پای عزیزان بود　　بار گرانیست کشیدن بدوش

سعدی اگر خاک شود همچنان　　ناله و زاریدنش آید بگوش

هر که دمی دارد از انفاس او

می شنود تا بقیامت خروش

کس ندیدست بشیرینی و لطف و نازش　　کس نه بیند که نخواهد که به بیند بازش

مطرب باز سر دروچه خوش مینالد　　مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش

بارها در دلم آید که بپوشم غم عشق　　و آبگینه نتواند که بپوشد رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود　　همچنان طبع فرامش نکند پروازش
تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست　　بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی　　بنده خدمت بکند گر نکند اعزازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند　　آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش

خون سعدی کم از آنست که دست آلائی
ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش　　اگر خدای پرستی هواپرست مباش
بچشم عجب و تکبر نگه بخلق مکن　　که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
بدین زمان که تو هستی ملوک طبعانند　　که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمیآیند　　مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت　　قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند　　نه دست کفچه کنند از برای کاسهٔ آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی　　که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به نیکمردی در حضرت خدای قبول　　میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند　　که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال بخت خردمند نیکبخت آنست　　که سر گران نکند بر قلندر و اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست　　نظر بحسن معادست نی بحسن معاش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست　　کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
زانچه فیض خداوند بر تو میباشد　　تو نیز در قدم بندگان حق میباش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده　　چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

نه ضرورتست زخرف عبارت سعدی     چنانکه بز در کرمابه میکند نقاش

که برقعیست مرصع بلعل و مروارید

فرو کذاشته بر روی شاهد جماش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش     من بیچاره کرفتار هوای دل خویش

هرکز اندیشه نکردم که تو با من باشی     چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

آن توئی با من و غوغای رقیبان از پس     وین منم با تو کرفته ره صحرا در پیش

همچنان داغ جدائی جکرم میسوزد     مکرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی     خیمهٔ سلطنت آنکاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس     طشت زرینم و پیوند نکیرم بسریش

عاشقانرا نتوان کفت که باز آی از مهر     کافرانرا نتوان کفت که بر کرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود     خویشتن کو بدر حجره بیاویز چو خیش

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن     کژدم از خبث طبیعت بزند سنک بنیش

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی

می خور و غم مخور از شنعت بیکانه و خویش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش     نکران تو چه اندیشه ز بیم دکرانش

آن پی مهر تو کیرد که نکیرد غم خویشش     وآن سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مکویش     وآنکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش

چون دل از دست بدادی مثال کرهٔ توسن     نتوان باز کرفتن بهمه خلق عنانش

بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق     مژه بر هم نزند کر بزنی تیر و سنانش

خفتهٔ خاک لحد را که تو ناکه بسر آئی     عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت بالای بلندت     که همه عمر نبودست چو تو سرو روانش

کفتم

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم    باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد    بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی    بنده بی‌جرم و خطای نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ سعدی بکسی در همه آفاق    که نه تصدیق کند کز سر دردست فغانش

گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

هر که نامهربان بود یارش    واجبست احتمال آزارش
هر چه آن تلختر بخواهد گفت    گو بگو از لب شکربارش
طاقت رفتنم نمیماند    چون نگه میکنم برفتارش
کشتهٔ بند عشق زنده کند    گر بسر بگذرد دگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم    که ندارم جواب گفتارش
عشق پوشیده بود و صبر نماند    پرده برداشتم ز اسرارش
وه که گر من بخدمتش برسم    خود چه خدمت کنم بمقدارش
بسیم دیوانگیست مردم را    ز آمدن رفتن پریوارش
کاج بیرون نیامدی سلطان    تا ندیدی گدای بازارش

سعدیا روی دوست نادیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش    گو دل نازنین نگهدارش
عاشق گل دروغ میگوید    که تحمل نمیکند خارش
نیکخواها در آتشم بگذار    وین نصیحت مکن که بگذارش
کاج با دل هزار جان بودی    تا فدا کردمی بدیدارش

لطف حق دارد یکشنبه عشق گرفت و در لب عطف
گر این سر پنجه از خون کسان ظلمون گشود روزی

عاشق صادق از ملامت دوست — گر برنجد بدوست مشمارش

کس به آرام جان ما نرسد — که نه اول بجان رسد کارش

خانهٔ یار سنگدل اینست — هر که سر میزند بدیوارش

خون ما خود محل آن دارد — که بود پیش یار مقدارش

سعدیا گر بجان خطاب کند

ترک جان گیر و دل بدست آرش

یاري بدست کن که بامید راحتش — واجب بود که صبر کني بر جراحتش

ما را که ره دهد بسرا پردهٔ وصال — اي باد صبحدم خبري بر بساحتش

باران چون ستاره ام از دیدها بریخت — روئي که صبح خیره شود در صباحتش

هرگه که گویم این دل ریشم درست شد — بروي پراکند نمکي از ملاحتش

هرچه آن قبیحتر بکند یار خوبروي — داند که چشم دوست نه بیند قباحتش

بیچارهٔ که صورت رویت خیال بست — بي دیدنت خیال نشد استراحتش

با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همي — از چشمهاي نرگس خندان وقاحتش

رفتار شاهد ولب خندان وروي خوب — چون آدمي طمع نکند در سماحتش

سعدي که داد حسن همه نیکوان بداد

عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ — چون دست میدهد نفسي موجب فراغ

کاین سیل متفق بکند روزي این درخت — وین باد مختلف بکشد روزي این چراغ

سبزه دمید وخشک شد وگل شکفت وریخت — بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزاغ

بس مارکان باغ که دوران روزگار — کردست خاکشان گل دیوار هاي باغ

فردا شنیدهٔ که بود داغ سیم و زر — خود وقت مرگ مي نهد این مرده ریگ داغ

بس روزگارها

بس روزگارها که برآید بکوه و دشت | بعد از من و تو ابر و بگرید بباغ و راغ
سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن | میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ
گر خاک مرده بازکنی روشنت شود | کاین بادها زمانه نه چیزیست در دماغ

گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

ساقی بده آن شراب گلرنگ | مطرب بزن آن نوای بر چنگ
کز زهد ندیده ام فتوحی | تا کی زنم آبگینه بر سنگ
خون شد دل من ندید کامی | آوخ که برفت نام با ننگ
عشق آمد و عقل همچو بادی | رفت از بر من هزار فرسنگ
ای زاهد خرقه پوش تا کی | با عاشق خسته دل کنی جنگ
گرد دو جهان بگشت عاشق | زاهد کنجی نشسته دلتنگ
من خرقه فکنده ام ز عشقت | باشد که بوصل تو زنم چنگ

سعدی همه روز عشق می باز
تا در دو جهان شوی یکرنگ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول | من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق | جائی دلم برفت که حیران بود عقول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده | چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک | بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت ببخشم و در پایت اوفتم | پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی بضاعت مزجات اگر قبول

اي پيك نامه بر كه خبر ميبري بدوست — ياليت اكر بجاي تو من بودمي رسول

نَفْسٌ تَزُولُ عَاقِبَةَ الْاَمْرِ فِي الْهَوَى — يَا مُنْتَهَى بِذِكْرِكَ فِي النَّفْسِ لَا يَزُولُ

دوران دهر و تجربتم سر سفيد كرد — وز سر بدر نميرود همچنان فضول

سعدي چو پاي بند شدي بار غم بكش

عيار دوست بسته نباشد مكر حمول

كرم باز آمدي محبوب سيم اندام سنكين دل — كل از خارم بر آوردي و خار از پا و پا از كل

ايا باد سحركاهي كرين شب روز ميخواهي — از آن خورشيد خركاهي بر افكن دامن محمل

كر او سرپنجه بكشايد كه عاشق ميكشم شايد — هزارش صيد پيش آيد بخون خويش مستعجل

كروه همنشين من خلاف عقل و دين من — كرفته آستين من كه دست از دامنش بكسل

ملامت كوي عاشق چه كويد مردم دانا — كه حال غرقه در دريا چه داند خفته بر ساحل

بخونم كر بيالايد دو دست نازنين شايد — كه قتلم خوش همي آيد ز دست و پنجه قاتل

اكر عاقل بود داند كه مجنون صبر نتواند — شتر جائي بخواباند كه ليلي را بود منزل

ز عقل انديشها زايد كه مردم را بفرسايد — كرت آسودكي بايد برو عاشق شو اي عاقل

مرا تا پاي ميپويد طريق عشق ميجويم — بهل تا عقل ميكويد زهي سوداي بيحاصل

عجايب نقشها بيني خلاف رومي و چيني — اكر با دوست بنشيني ز دنيا و آخرت غافل

درين معني سخن بايد كه جز سعدي نيارايد

كه هرچه از جان برون آيد نشيند لاجرم در دل

من ايستاده ام اينك بخدمتت مشغول — مرا از آن چه كه طاعت قبول يا نه قبول

نه دست با تو در آويختن نه پاي كريز — نه احتمال فراق و نه اختيار وصول

كمند عشق نه بس بود زلف مفتولت — كه روي نيز بكردي ز دوستان مقبول

من آنم ار تو نه آني كه بودم اندر عهد — بدوستي كه نكردم ز دوستيت عدول

ما ستم

ملامتم نکني گر چه جاي آنم هست — هزار جان عزيزت فداي طبع ملول

مرا گناه خود است ار جفاي يار برم — که عشق بار گرانست و من ظلوم وجهول

گر آنچه بر سر من ميرود ز دست فراق — علي التمام فروخوانم اَلحَدِيثُ يَطُول

ز دست گريه کتابت نميتوانم کرد — که مينويسم و در حال ميشود مغسول

من از کجا و نصيحت کنان بيهده گوي — حکيم را نرسد کدخدائي بهلول

حديث عشق بگفتن نميتوان آموخت — مگر کسي که بود در طبيعتش مجبول

اسير بند غمت را بلطف خويش بخوان — که گر بعنف براني کجا رود مغلول

نه زور بازوي سعدي که دست و پنجهٔ شير

سپر بيفکند از تير غمزهٔ مسلول

نشسته بودم وخاطر بخويشتن مشغول — در سراي بهم کرده از خروج ودخول

شب دراز دو چشمم بر آستان اميد — که بامداد در حجره ميزند مامول

خمار در سر و دستش بخون هشياران — خضيب ونرگس مستش بجادوئي مکحول

بيار ساقي وهمسايه گو دو چشم ببند — که من دو گوش بياکندم از کلام عذول

چنين تصور معشوق در خيال منست — که ديگرم متصور نميشود معقول

حديث عقل در ايام پادشاهي عشق — چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکايت از تو ندارم که شکر بايد کرد — گرفته خانهٔ درويش پادشه بنزول

بدوستي که ز دست تو ضربت شمشير — چنان موافق طبع آيدم که ضرب اصول

مرا بعاشقي و دوست را بمعشوقي — چه نسبت است بگويند قاتل ومقتول

درون خاطر سعدي مجال غير تو نيست — چه خوش بود بتو از هر که در جهان مشغول

مرا بگوش تو بايد حکايت از لب خويش

دريغ باشد پيغام ما بدست رسول

لطف خداوندی ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می آیی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل و معرفتی هست | روی ترا از خداست فرض و دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه ثابتست و نه حایل
نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قایل
کو همه شهرم نکه کنند و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل
دور باخر رسید و عمر بپایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل
با که بگویم حکایت غم عشقت | اینهمه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضایل

## حرف میم

المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور | بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دبدبهٔ کوس بشارت | و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد | آن روی که چون ماه نوش میطلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت ننشستیم | تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن | کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک امروز چنان آتش توفیق | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم

المنة

المنة لله که هوای خوش نوروز　　باز آمد و از جور زمستان برهیدیم

دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت　　همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم

سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید

گوئیم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم　　قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد　　تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه برهم نه　　دگر ره دیده می افتد بدان بالای فتانم

تو اندر بوستان باید که پیش سرو ننشینی　　وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری باقصائی　　خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

بدریائی در افتادم که پایانش نمی بینم　　کسی را پنجه افکندم که درمانش نمیدانم

فراقت سخت می آید ولیکن صبر می باید　　که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی　　شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته مینالم مگر دردم نهان ماند　　بگوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت　　من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت

هنوز آواز می آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم　　همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی　　ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم

نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند　　یا چنان تشنه که جیحون بنشاند آزم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش　　تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری　　زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندي که به سنگم بزني — از من این جرم نیاید که خلاف آغازم
خدمتي لایقم از دست نیاید چه کنم — سر نه چیزیست که در پاي عزیزان بازم
من خراباتیم وعاشق و دیوانه ومست — بیشتر زین چه حکایت بکنند غمازم
ماجراي دل دیوانه بگفتم به طبیب — که همه شب درچشم است بغارت بازم
گفت ازین نوع حکایت که تو داري سعدي
درد عشق است و ندانم که چه درمان سازم

امروز مبارکست فالم — کافتاده نظر بران جمالم
الحمد خداي آسمانرا — کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید — یا عشوه امید هر خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم — وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم انچه دل خواست — دید انچه نخواست بدسگالم
دیگر چه توقعست از ایام — چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که توروي بازکردي — رو باز به خیر کرد عالم
بازآي که زاشتیاق رویت — بگرفت زخویشتن ملالم
آزرده ام ازفراق چندانکه — دل باز نمیدهد وصالم
وز غایت تشنگي که بردم — در حلق نمیرود زلالم
بیچاره بر رویت آمدم باز — چون چاره نماند احتیالم
از جور تو هم برتوزارم — وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدي
سهلست جفاي هر دو عالم

آمدي وه که چه مشتاق پریشان بودم — تا برفتي ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم

نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند     که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بي تو در دامن گلزار نخفتم يکشب     که نه در باديهٔ خار مغيلان بودم

زنده ميکرد مرا دم بدم اميد وصال     ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولاي تو در آتش محنت چو خليل     گوييا در چمن لاله و ريحان بودم

تا مگر يکنفسم بوي تو آرد دم صبح     همه شب منتظر مرغ سحر خوان بودم

سعدي از جور فراقت همه شب اين گويد

عهد بشکستي و من بر سر پيمان بودم

آن دوست که من دارم آن يار که من دانم     شيرين دهني دارد دور از لب و دندانم

بخت اين نکند با من کان شاخ صنوبر را     بنشينم و بنشانم گل بر سرش افشانم

اي روي دلارايت مجموعهٔ زيبائي     مجموع چه غم دارد از من که پريشانم

درياب که نقشي ماند از لوح وجود من     چون ياد تو مي آرم خود هيچ نميمانم

با وصل نمي پيچم وز هجر نمينالم     حکم آنکه تو فرمائي من بندهٔ فرمانم

اي خوبتر از ليلي بيمست که چون مجنون     عشق تو بگرداند در کوه و بيابانم

يک روي زمين دشمن گر روي بمن دارند     از روي تو بيزارم گر روي بگردانم

در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم     در ذوق تو مدهوشم وز حسن تو حيرانم

دستي ز غمت بر دل پائي ز نهايت در گل     با اينهمه صبرم هست وز روي تو نتوانم

در خفيه همينالم وين طرفه که در عالم     عشاق نمي خسبند از ناله و افغانم

بيني که چه گرم آتش در سوخته ميگيرد     تو گرمتري ز آتش من سوخته ترزانم

گويند مکن سعدي جان در سر اين سودا

گر جان برود شايد من زنده بجا نانم

اي مرهم ريش و مونس جانم     چندين بمفارقت مرنجانم

اي راحت اندرون مجروحم     جمعيت خاطر پريشانم

کويند بدار دستش از دامن     تا دست بدارد از کريبانم

آنکس که مرا بباغ ميخواند     بي روي تو ميبرد بزندانم

اين طرفه که ره نميبرم پيشت     وز پيش تو ره بدر نميدانم

يکروز ببندکي قبولم کن     يک روز دکر ببين که سلطانم

اي کلبن بوستان روحاني     مشغول بکردي از کلستانم

زآنروز که سرو قامتت ديدم     از ياد برفت سرو بستانم

آن در دو رسته در حديث آمد     از ديده بيوفتاد مرجانم

کويند صبور باش ازو سعدي

بارش بکشم که صبر نتوانم

از در درآمدي و من از خود بدر شدم     کوئي کزين جهان بجهان دکر شدم

کوشم براه تا که خبر ميدهد ز دوست     صاحب خبر بيامد و من بيخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پيش آفتاب     مهرم بجان رسيد و بعيوق بر شدم

کفتم ببينمش مکرم درد اشتياق     ساکن شود بديدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن بپيش يار     چندي بپاي رفتم و چندي بسر شدم

تا رفتنش ببينم و کفتار بشنوم     از پاي تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم ازو چکونه توانم نکاهداشت     کاول نظر بديدن او ديده ور شدم

بيزارم از وفاي تو يک روز و يکنفس     مجموع اکر نشستم و خورسند اکر شدم

اول خود التفات نبودش بصيد من     آخر چنين اسير کمند نظر شدم

کويند روي سرخ تو سعدي که زرد کرد

اکسير عشق در مسم آميخت زر شدم

اي سرو

ای سرو بالای سهی ما نیز هم بد نیستیم | وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی برنگ من گلی هرگز نیابد بلبلی | آری نکو گفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم
تا چند گوئی ما و بس کوته کن ای رعنا و بس | نی خود توئی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی | گر دوستان داری بسی ما نیز هم بد نیستیم
گفتی که چون من در زمین هرگز نباشد آدمی | ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم
گر تو بحسن افسانهٔ یا گوهر یکدانهٔ | از ما چرا بیگانهٔ ما نیز هم بد نیستیم
گر گلشن خوشبو توئی ور بلبل خوشگو توئی | ور در جهان نیکو توئی ما نیز هم بد نیستیم
گوئی چه خندکان سروبن با ما نمیگوید سخن | گو بیوفا یاری مکن ما نیز هم بد نیستیم
ای بر دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو | گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم
باری غرور از سر بنه انصاف درد من بده | ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم
گفتم تو ما را دیدهٔ وز حال ما پرسیدهٔ | پس چون ز ما رنجیدهٔ ما نیز هم بد نیستیم
گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل | ای سست مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم

سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین
گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | وز دیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدائی و جورست در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توئیم و با تو نه‌ئیم این چه حالت است | در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم

نی بوی مهر میشنوم از تو ای عجب — نی روی آنکه مهر دگر کس بپروریم

ما خود نمیرویم دوان از قفای کس — آن می برد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقهٔ کمند

چندان فتاده اند که ما صید لاغریم

جز تو مشغول و با تو همراهم — وز تو بخشایش تو میخواهم

همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم

ترسم ای میوهٔ درخت بلند — که نیایی بدست کوتاهم

دیدم این پنجروز آخر عمر — که به غفلت برفت پنجاهم

تا مرا از خود آگهی دادند — بوجودت که از خود آگاهم

بلبل بوستان حسن توام — چون نگفتند سخن بافواهم

میکشندم که ترک عشق بگوی — میزنندم که بیذق شاهم

گر بصد پاره ام کنی زین رنگ — بر نگردم که صبغت اللهم

سعدیا در قفای دوست مرو — چکنم میبرد باکراهم

میل ازینجاست اختیاری نیست

کهربا را بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم — برو ای طبیب از سر که دوا نمیپذیرم

همه عمر با ظریفان بنشستمی و خوبان — تو بخواستی و نقشت بنشست در ضمیرم

مده ای حکیم پندم که بکار در نه بندم — که زخویشتن گزیرست وز دوست ناگزیرم

برو ای سپر زپیشم که بجان رسید پیکان — بگذار تا ببینم که که میزند به تیرم

نه نشاط بوستانم نه هوای دوستانم — برویدای رفیقان بسفر که من اسیرم

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را — بزبان خود بگویی که بحسن بی نظیرم

تو نخواب

تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی — که نه من غنوده ام دوش و نه چاره از نفیرم

نه توانگران ببخشند فقیر و ناتوان را — نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم

اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت — که خوشست عیش مردم بروایح عبیرم

نه تو گفته‌ئی که سعدی نبرد ز دست من جان

نه بخاک پای مردان چو توام کشی نمیرم

بمن از نظر حرامست و بسی گناه دارم — چکنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن — نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن — نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت — نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم

تن من فدای جانت سر بنده و آستانت — چه مرا به از گدائی چو تو پادشاه دارم

چو توئی بدین نکوئی قدم صلاح داری — نه مروتست اگر من نظری تباه دارم

بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی — چو بترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم

چه شبست یارب امشب که ستاره برآمد — که دگر نه عشق خورشید و نه مهر و ماه دارم

منالید دردمندان که از شب سیاهی — که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

که نه روی خوب دیدن گنهست پیش سعدی

تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و با هیچکس نه پیوستم

شگفت مانده ام از بامداد روز وداع — که بر نخاست قیامت که بی تو بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبر از روی شرع جایز نیست — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفته دامن دل — چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا    اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم    دکان معرفت بدو جو بربها کنیم
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد    ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب    بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد    ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

بادکان بوئی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم    بسکه خواهد رفت بربالای خاک ما نسیم
ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم    درقیامت برصراطت جای تشویشست و بیم
قلب روی اندوده نستانند در بازار حشر    خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیبت از بیگانه پوشیداست و می بیند بصیر    جرمت از همسایه پنهانست و می داند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود    طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد    کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم
گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست    ور ببخشی رحمتت عامست و انعامت عمیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد    همچنان امید میدارم بر رحمن الرحیم
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین فضل کرد    هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم    تقصیرهای رفته بخدمت ادا کنیم

بیمغز بود سر که نهادیم پیش خلق — دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم
دار الشفای توبه نه بستست در هنوز — تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
روی از خدا بهرچه کنی شرک خالصست — توحید محض اگر همه رو در خدا کنیم
پیراهن خلاف بدست مراجعت — یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم
چند آید این خیال و رود در سرای دل — تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم
چون برتر است مقام ملایک بر آسمان — چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم
سیم دغل زبونی و بدنامی آورد — خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
سعدی اگر بخواهد و منعم بزر خرد — ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلا و مغفرت
در خورد تست و در خور ما هرچه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم — چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم
تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آیی — گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
چو بمنتها رسد گل برود قرار بلبل — همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی — همه خاکهای شیراز بدو دیدگان برفتم
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید — بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم
نشنیده که فرهاد چگونه سنگ سفتی — نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد — بخیالت ای ستمگر عجبست اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بحلند بندگانت
تو بگوی تا بریزند و بگوی من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام — ز توبه خانهٔ تنهایی آمدم بر بام
نگاه میکنم از پیش رایت خورشید — که میرود بافق پرچم سیاه ظلام

بیاض روز بر آید چو از دواج سیاه　　برهنه باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بعشق گرفتار و جان بمهر گرو　　درآمد از درم آن دلفروز جان آرام
سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است　　که بوی عنبر و گل ره نمیبرد بمشام
دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم　　که هر شبی را روزی مقدر است انجام
تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست　　درآستینش یا دست و ساعد گلفام
در آبگینه اش آبی اگر قیاس کنی　　ندانی آب کدامست و آبگینه کدام
بیار ساقی دریای مشرق و مغرب　　که دیر مست شود هر که میخورد بدوام
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر که توئی　　که طوطیان چو سعدی در آوری بکلام

رها نمیکند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تعنت درآورد زنیام

چنان در قید مهرت پای بندم　　که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بیدرمان بگریم　　گهی بر حال بیسامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی　　که قول هوشمندان کاربندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار　　حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست　　مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نه بندد هیچ نقاش　　معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها　　نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام　　اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من مرده در گور　　بر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاکپایت　　گر آسایش رسانی ور گزندم

اگر و رنج سعدي راحت تست
من این بیداد بر خود مي پسندم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هرگزم این گمان مبند با تو که دوستي کنم | باورم این نمیکند با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین | کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزني بخنجرم کز غم دوست توبه کن | نعرهٔ شوق میزنم تا رمقیست در تنم
پیشم ازین سلامتي بود و دلي و دانشي | عشق تو آتشي بزد پاک بسوخت خرمنم
خلقي اگر بخون من جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشاني آستین بر تن و روزگار من | دست رها نمیکند عشق گرفته دامنم
مي نشنوم که سعدیا راه مخوف میروي | گر نروم نمیشود صبر و قرار ممکنم
عاشق بجان خویش را بادیه سهمگین بود
من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم | صانع خدائي کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان | وصفت نیاید در بیان نامت نگنجد در قلم
گفتم که طاوسي مگر عضوي ز عضوي خوبتر | مي بینمت چون نیشکر شیریني از سر تا قدم
چندانکه مي بینم جفا امید میدارم وفا | چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهي باز کن وآنگه عتاب آغاز کن | چندانکه خواهي ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل ببردي دین مبر هوش از دل مسکین مبر | با مهربانان کین مبر لَاتَقْتُلُوا صَيْدَ الحَرَمْ
خار است و گل در بوستان هرچه او کند نیکوست آن | سهلست پیش دوستان از دوستان بر دل ستم
او رفت و جانم میبرد وین جامه بر خود میدرد | سلطان که خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز نامردان ننالند از الم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام — تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام
حریف دوست که از خویشتن خبر دارد — شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی یا ملامتم گوئی — اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام
من آن نیم که بجور از مراد بگریزم — بر آسمان نرود مرغ پای بسته بدام
بسی نماند که پنجاه ساله عاقل را — به پنجروز بدیوانگی بر آید نام
شب دراز نخسپم که دوستان گویند — بسرزنش عَجَباً لِلْمُحِبِّ کَیْفَ یَنَام

ضرورتست که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

خداوندی چو بخشاینده داریم — که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد — بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی — جز انعامت دری دیگر نداریم
سر افرازیم اگر بر بنده بخشی — وگرنه از گنه سر بر نیاریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی — چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان — وگرنه ما همان مشت غباریم
کدامین خدمت آوردیم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آنروز کز درگاه لطفت — بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر — که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را — که بر خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست — بجز این کز سماعش بیقراریم

شاد،

شرابی از ازل در داد ما را — هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمیگنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائی برآریم

ما خر نتوان خورد ازین خار که کشتیم — دیبا نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم — پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم بس آوخ که برآید — از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت — ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که در آن مرد خدا کل نسرشتست — نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت — ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد — ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت — حیفست و دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ درین کنگره تا کی بتوان بود — یکروز نگه کن که درین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز — کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت — شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار — با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دوش در صحرای وحدت لاف تنهائی زدم — خیمه بر بالای منصوران زیبائی زدم
خرقه پوشان صوامع را دو تائی چاک شد — چون من اندر کوی وحدت لاف تنهای زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای او فتاد — بسکه سنگ تجربت بر طاق مینائی زدم
پایمزدم عقل بود آنکه عشقم دست داد — پشت دستی بر دهان عقل سودائی زدم

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع　　پس گره بر خط خود بینی و خودرائی زدم

تا نباید کشتنم کرد رو کسی چون کلید　　بر در دل ز آرزو قفل شکیبائی زدم

گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن　　زانکه من دم در کشیدم تا به انائی زدم

بعد ازین چون مهر مستقبل نکردم جز بامر　　پیش ازین گر چون فلک چرخی برعنائی زدم

چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت　　تا بجز هر طعنه بر درهای دریائی زدم

کنیت سعدی فروشستم ز دیوان وجود

پس قدم در حضرت بیچون مولائی زدم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم　　بجان رسید دلم تا بخدمتش برسیدم

حریف عهد مودت شکست و من نشکستم　　حبیب بیخ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی　　بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم

مرا بهیچ بدادی خلاف اهل مودت　　هنوز با همه عهدت بجان و دل بخریدم

بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم　　ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم

قسم بروی تو جانا کزان زمان که برفتی　　که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم

ترا نه بینم و خواهم که خاکپای تو باشم　　مرا نه بینی و چون باد بگذری که ندیدم

میان شهر ندیدی که چون دویدمت از پی　　رهی خجالت مردم رهی بسر بدویدم

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی　　من این معامله دانم که صبر تلخ چشیدم

مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت　　که هرچه در همه عالم بلاست من بگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل پیش تو و دیده بجائی دگرستم　　تا خصم نداند که ترا مینگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس　　هرجا که بتی چون تو ببینم بپرستم

المنة

الحمنت لله که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده برستیم
ای عهد که گفتی نکنم مهر فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان درستیم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستیم
میخواستمت پیشکشی لایق خدمت | جان نیک حقیرست ندانم چه فرستیم

چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستیم

دران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم | بدان امید دهم جان که خاک پای تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم | بگفت و گوی تو خیزم بجست و جوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم | نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخفتم | بخواب عافیت انگه که رو بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز جام ساقی رضوان | مرا بباده چه حاجت چو مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست باوجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ز دستم بر نمیخیزد که بی یاد تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی ایچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنست در عقلم و گر رخنه است در دینم
اگر شمشیر بر گیری سپر پیشت بیندازم | که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم
برای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد | که بگرفت آن شب یلدا هلال از ماه و پروینم
ز اول هستی آوردم قفائی نیستی خوردم | کنون امید بخشایش همیدارم که مسکینم
ولی چون شمع میباید که بر جانم ببخشاید | که جز وی کس نمی بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید     روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انکشت میخاید که سعدی چشم بر هم نه

مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم     با خرابات آشنا و از خرد بیکانه ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار     هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه ایم

اهل دانش را بدین کفتار نیکو راه نیست     عاقلانرا کی زبان دارد که ما دیوانه ایم

کرچه ایشان در صلاح و عافیت مستظهرند     ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم

اندرین راه ار بدانی هر دو در یک جاده ایم     وندرین کو کر ببینی هر دو از یکخانه ایم

خلق میکویند جاه و منصب از فرزانکیست     کو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم

عیب تست ار چشم کوهر بین نداری ورنه ما     هر یک اندر بحر معنی کوهر یکدانه ایم

از بیابان عدم دی آمده فردا شده     کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

سعدیا کر بادهٔ صافیت باید باز کوی

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

سالها در پی مقصود بجان کردیدیم     دوست در خانه و ما کرد جهان کردیدیم

خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود     آنکه ما در طلبش کون و مکان کردیدیم

کفته بودم که بخوبان نه ببایدنکریست     دل ببردند و ضرورت نکران کردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید     روی بنمود و چو خفاش نهان کردیدیم

صورت یوسف نادیده صفت میکردند     تا عیان آمد و بی عقل و روان کردیدیم

کفته بودیم بخلوت که دکر می نخوریم     ساقیا باده بده کز سر آن کردیدیم

تا همه شهر بیایند و ببینند که ما     پیر بودیم و دکر باره جوان کردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دل ما

که نماند

کو نیایند که ما صید فلان کردیم

شب دراز بامید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
عجب که بیخ محبت نمیدهد باری — که بر وی اینهمه باران شوق میبارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت — اگر بمنزل قربت نمیدهی بارم
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی — بیا و زنده جاوید کن دگربارم
چه روزها بشب آورده ام بدین امید — که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با من سخن نمیگوئی — چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات — مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق — بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
اگر تو عمر درین ماجرا کنی سعدی — حدیث عشق بپایان رسد نپندارم

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

شمع نخواهد نشست بازنشین ای غلام — روی تو و چون بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت — شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرا صبح نشان میدهد — وز در ایوان بخاست بانگ خروسان شام
ما بتو پرداختیم خانه و هرچه اندروست — هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه قویتر ببند — مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست — سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اول اندیشه بود تا نشود نام زشت — فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام

سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد

مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشا که رویش بتماشا نرویم
بوستان خانهٔ عیشست و چمن کوی نشاط | تا مهیا نشود عیش بدانجا نرویم
وگری دوست در آغوش کند با همه کس | ما که بر سفرهٔ خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز | ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم
گر بخواری ز در خویش برانی ما را | با میدت بنشینیم و بهر جا نرویم
گو بتندی و جفا روی مگردان از ما | که بکشتن نرویم از نظرت تا نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند | بتظلم بدر خانه اعدا نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی آنست
که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | به طاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن ازو | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشته مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو میتوان بصبوری کشید بار عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست یار تا بسحر | ضرورتست که دردسر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن بدید آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم | اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست | گو سر قبول کن که بپایت در افکنم
امکان دیده بستنم از روی خوب نیست | اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتش است   بر من به نسیم جو بجو بسوزند خرمنم
آن مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد   در قید او که یاد نیاید نشیمنم
دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم   بر داهدم آستین بدود تا بدامنم
گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان   بینی که زیر جامه خیالست یا تنم
شرطست احتمال جفاهای دشمنان   چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم
بر تخت جسم بدید نباشد شب دراز   من دانم این حدیث که در چاه بیژنم
دردی نبوده را چه تفاوت کند که من   بیچاره درد میکشم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه من
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در خیال چو ماهت ضیا می نکرم   به حقیقت اثر صنع خدا می نکرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری   هر زمان صد رمت اندر سر و پا مینکرم
تو بحال من بیدل بجفا مینگری   من بخاک کف پایت بوفا مینگرم
آفتابی تو و من بنده مسکین ضعیف   تو کجا و من سرگشته کجا مینگرم
سر زلفت ظلماتست و لبت آب حیات   ور نشوا و سر زلفت ببقا مینگرم
هندوی چشم نه بنیاد رخ ترک تو باز   که بچین سر زلفت بخطا مینگرم

راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار
میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

گر من ز محبتت بمیرم   دامن بقیامتت نگیرم
از دنیا و آخرت گزیر است   وز صحبت دوست ناگزیرم
ای مرهم ریش دردمندان   درمان دگر نمی پذیرم
آن کس که بجز تو کس ندارد   در هر دو جهان من آن فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی　　من توبه نمیکنم که پیرم

یک روز کمان ابروانت　　می بوسم و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی　　در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز　　گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بیدوست　　پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی

رفتی و نرفتی از ضمیرم

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام　　تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت　　چگونه شب بسحر می برند و صبح بشام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست　　مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

بکام دل نفسی با تو التماس منست　　بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام

مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق　　نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت　　مطاوعت بگریزت نمیکند اقدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا　　که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم　　نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد　　بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

بر آتش دل سعدی کدام دل که نسوخت

گر این سخن برود وز جهان بماند نام

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام　　ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام

سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای　　ماه بیفتد بزیر گر تو بر آیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم　　هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام

گوشه

گوش دلم بر دراست تا که چه آید خبر   چشم امیدم براه تا که که آرد پیام
محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ   مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در آئی   تا شب درویش را صبح برآید بشام
بار غمت میکشم وز همه عالم خوشم   گر نکنی التفات ور نکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست   گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ایکه ملامت کنی عارف دیوانه را   شاهد ما حاضراست گر تو ندانی کلام
گو بسلام من آی با همه تندی و جور   وز من بیدل ستان جان بجواب سلام
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
یا برسد جان بحلق یا برسد دل بکام

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم   بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هرگز آشفته روئی نشدم یا موئی   مگر اکنون که بروی تو و موی آشفتم
هیچ شک نیست که این واقعه باطاق افتد   گر بدانند که من با غم رویت جفتم
رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید   فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار   معرفت پند همی داد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند ندهد پشت گریز   گر بداند که من از وی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت   آبی از دیده بیامد که زمین میرفتم
عجب آنست که با زحمت گل چیدن خار   بوی صبحی بشنیدم که چو گل بشکفتم
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود   از تو پرداختمش وز همه عالم رفتم
سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
انچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

من چو نتو بدلبری ندیدم   گلبرگ بدین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق　　ممکن نبود پری ندیدم

این بوالعجبی و چشم بندی　　در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را　　امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت　　در طبلهٔ جوهری ندیدم

چون دُرّ دو رستهٔ دهانت　　نظم سخن دری ندیدم

مه را که خرد که من بکرات　　مه دیدم و مشتری ندیدم

وین پردهٔ راز پارسایان　　چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق　　چون تو بدلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی باسلام　　در ملت کافری ندیدم

سعدی تو نه مرد خانقاهی

من بهتر قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم　　افکندم و مرد آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی　　من نیز دلاوری نمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت　　آن نیزه که حلقه میربودم

انگشت نمای خلق بودم　　و انگشت بهیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم ای یار　　کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد　　فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم مینداز　　کاول بتو چشم بر گشودم

گر سر برود بخاک پایت　　مرگ آمد و نیست دیر زودم

امروز چنانم از محبت　　کآتش بفلک رساند دودم

آنروز که سر برآرم از خاک

مشتاق

مشتاق تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد میفشانم ... ترا تا بوسه باشد میستانم

اگر فردا بزندان میبرندم ... بنقدا این ساعت اندر بوستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید ... که کام دل تو بودي از جهانم

چه منتهاي کل باشد درین باغ ... اگر چیزي نگوید باغبانم

همیدانستم از بخت همایون ... که سیمرغي فتد در آشیانم

تو عشق آموختي در شهر ما را ... بیا تا شرح آن هم با تو خوانم

سخنها دارم از درد تو بر دل ... ولیکن در حضورت بسته زبانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست ... که من مستي و مستوري نداند

مگو سعدي مراد خویش بر داشت ... اگر تو سنکدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن بر آیي ... که از پیشم بر آیي من بر آنم

که تا باشم خیالت مي پرستم
وگر رفتم سلامت میرسانم

ما در خلوت بروي دوست ببستیم ... از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم ... وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم

مردم هشیار ازین معامله دورند ... شاید اگر عیب ما کنند که مستیم

مالک خودي را همیشه غصه گدازد ... ملک پري پیکري شدیم و برستیم

شاکر نعمت بهر طریق که بودیم ... داعي دولت بهر مقام که هستیم

در همه چشمي عزیز و نزد تو خواریم ... در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

اي بت صاحبدلان مشاهده بنماي ... تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل ... با همه عیاري از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده در کف دستیم

دوستی آنست سعدیا که بماند

عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم تو بیکجرعهٔ دیگر ببری از دستم

هرچه کوته نظرانند بر ایشان منمای که حریفان ز می و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

بحق مهر و وفای که میان من و تست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی تا تو برخاستهٔ در طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل

نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

من از تو صبر ندارم که بیتو بنشینم کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی که چون همیگذرد روزگار مسکینم

من اهل دوزخم ار بیتو زنده خواهم ماند که در بهشت نیارد خدای غمگینم

نه انست که چگویم تو هردو چشم منی که بی وجود شریفت جهان نمی بینم

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش بالینم

ضرورتست که عهد وفا بسر برمت وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه آهنم که بنالم بکوفتن از یار چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

چو بلبل آمدمت تا چو گل ثنا گویم چو لاله لال بگردی زبان تحسینم

مرا

مرا پلنگ بسرپنجه ای نگار نکشت　　تو میکشی بسر پنجهٔ نگارینم

چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ　　برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی

چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم　　چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود　　هر که ببیند چو تو حور ای صنم

جور خطا گفتم اگر خواندمت　　عفو کن از بنده قصور ای صنم

تا بکرم خورده نگیری که من　　غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را　　موجب فتنه است و فتور ای صنم

سرو بنی خاسته چون قامتت　　تا بنشینیم صبور ای صنم

اینهمه طوفان بسرم میرود　　از جگرم همچو تنور ای صنم

سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خورد

سیر نگردد بمرور ای صنم

من ازینجا بملامت نروم　　که من اینجا بامیدی بروم

گر بعقلم سخنی میگویند　　بیم آنست که دیوانه شوم

گوش دل رفته باواز سماع　　نتوانم که نصیحت شنوم

همه گو باد ببر خرمن عمر　　دو جهان بیتو نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت مکنید　　کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن بکمند　　چه کنم گر بر کابش نروم

سعدیا گفت بخوابم بینی

بیوفا باشم اگر می غنوم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده ایم — سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده ایم

کر بطوفان می سپارد ور بساحل میبرد — دل بدریا و سپر بر روی آب افکنده ایم

محتسب کر فاسقان را نهی منکر میکند — کو بیا کز روی نامحرم نقاب افکنده ایم

عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم — شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده ایم

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق — باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس — کر برو غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

سعدیا پرهیزکاران خودپرستی میکنند
ما دهل در کردن و خر در خلاب افکنده ایم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

تو مکر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری — که من این مایه ندارم که بمقدار تو باشم

خویشتن بر تو ببندم که من از خود نپسندم — که تو هرکز کل من باشی و من خار تو باشم

هرکز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد — که من آن وقع ندارم که کرفتار تو باشم

کذر از دست رقیبان نتوان کرد بر ویت — مکر آن وقت که در سایهٔ دیوار تو باشم

کر خداوند تعالی بکناهیت بکیرد — کو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم

مردمان عاشق کفتار من ای فتنهٔ خوبان — چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم

من چه شایسته آنم که ترا خوانم و دانم — مکرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم

کرچه دانم که بوصالت نرسم باز نکردم — تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم

نه درین عالم دنیی که دران عالم عقبی — همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک باد این تن سعدی که تو اش نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم — تا نکویند که من با تو نظر می بازم

آرزو

آرزو میکندم باتو دمي در بستان | که نباشند حریفان حسود انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل نرسیدي بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بر دوختي از خلق جهان چون بازم
بسرانگشت بخواهي دل مسکینان برد | دست را پوش که من پنجه نمي اندازم
همچو چنگم سر تسلیم وارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهي بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | که ازین پرده که گفتي بدر افتد رازم
کس ننالید درین عهد چو من بر در دوست | که به آفاق نفس میرود از شیرازم

چند گفتند که سعدي نفسي با خود آي
گفتم از دوست نشاید که بخود پردازم

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکي دارم درین بوم
در آنساعت که با یاد من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه | زلال اندر میان و تشنه محروم
ازان شاهد که در اندیشهٔ ماست | نداند زاهدي در شهر معصوم
بروي او نماند هیچ منظور | ببوي او نماند هیچ مشموم
نه بي او عیش میخواهم نه با او | که او در ملک من حیفست منظوم
رفیقان چشم ظاهربین بدوزید | که ما را در جهان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند | کس این معني نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که جانانم نه بیند | نداند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهي ور جان ستاني | عبادت لازم است و بنده ملزوم
نشاید برد سعدي جان ازین کار | مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش مي نيارد
چرا بايد كه پيشاني كند بوم

نمي دست رسي بيار دارم    ني طاقت انتظار دارم
هر جور كه از تو بر من آيد    از كردش روزكار دارم
در دل غم تو كنم خزينه    كر يكدل و در هزار دارم
اين خسته دلم چو موي باريك    از زلف تو يادكار دارم
من كانده تو كشيده باشم    اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو ديده از تو غرقم    اميد لب وكنار دارم
دل بردي و تن زدي همان بود    من با تو بسي شمار دارم

دشنام اميدهي بسعدي
من با دو لب توكار دارم

وه كه در عشق چنان ميسوزم    كه بيك شعله جهان ميسوزم
شمع وش پيش رخ شاهد باز    دم مبدم شعله زنان ميسوزم
سوختم كرچه نمي يارم كفت    كه من از عشق فلان ميسوزم
رحمتي كن كه بسر ميكردم    شفقتي كن كه بجان ميسوزم
با تو ياران همه در ناز و نعيم    من كنه كارم ازان ميسوزم

سعديا ناله مكن كر بكنم
كس نداند كه نهان ميسوزم

هزار جهد بكردم كه كرد عشق نكردم    همي برابرم آيد خيال روي تو هردم
نخواستم كه بكويم حديث عشق چه حاجت    كه آب ديده سرخم بكفت وكونه زردم
بكلبني برسيدم مجال صبر نديدم    كلي هنوز نچيدم هزار خار بخوردم
بساط

بساط عمر در اکنون فرو نورد زمانه      که من حکایت دیدار دوست در نوردم

هر آنکسم که نصیحت همی‌کند بصبوری      بهرزه باد هوا میدهد بر آهن سردم

بچشمهای تو جانا که تا ز چشم برفتی      بچشم عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می‌شمردم در انتظار وصالت      که روز هجر ترا خود ز عمر می‌نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد      بدوستی که شکایت بهیچ دوست نبردم

من از کمند تو اول چو وحش می‌برمیدم      کنونکه انس گرفتم بتیغ باز نگردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد

گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم      نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم      شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد      دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

مگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی      که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم      که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب      که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم      که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم

به زخم خورده حکایت کنم ز درد جراحت      که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن      سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننیوشم

براه بادیه رفتن به از نشستن باطل

که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم      گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست      کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح		بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز		توئی برابر من یا خیال در نظرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم		دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود		اگرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
روان تشنه برآساید از کنار فرات		مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان		اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم		کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست		بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود		وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

آخر نگهی بسوی ما کن		دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی		آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز		یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار		وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند		بنشین و قبای بسته وا کن
آنرا که هلاک می پسندی		روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست		بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است		تن در ده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش		دشنام که میدهد دعا کن

زیبا نبود شکایت از دوست

زیبا

زیبا همه روز گو جفا کن

ای روی تو راحت دل من — چشم تو چراغ منزل من
اینست محبت تو گویی — کآمیخته اند در گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا — ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیا است — بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشستهٔ شب و روز — هر جا که تویی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند — آنچه از غم تست بر دل من
هر جا که حکایتی و جمعیست — افسانهٔ تست و محفل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس — بر دوز خیال باطل من
کس را بقصاص من مگیرید — کز من بهاست قاتل من

گر تیغ زند بدست سیمین
تا خون رود از مفاصل من

ای کودک خوبروی حیران — در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که گردست — سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند که آدمی را — خورشید بر آید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم — کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی — ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار — و امید نمیرود بپایان
ترسم که بعاقبت نیابد — در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نگردد — تا بو نکند به زنخدان
وین گوی سعادتست و دولت — تا با که در افکنی بمیدان

دل بود وبدست دلبر افتاد   جانست فدای روی جانان

عاقل نکند شکایت از درد   مادام که هست امید درمان

بی مار بسر نمیرود گنج   بی خار نمیشود گلستان

گر در نظرت بسوخت سعدی   مه را چه غم ار بریخت کتان

پروانه بکشت خویشتن را

بر شمع چه لازم است تاوان

بهاست آن یا رخ یا سیب سیمین   لبست آن یا شکر یا جان شیرین

بتی دارم که چین ابروانش   حکایت میکند بتخانهٔ چین

از آن نوبت که دیدم گوشوارش   ز چشمانم بیفتادست پروین

هر آن روزی که دیدارش نه بینم   جهانم تیره باشد بر جهان بین

بخوابی آرزو مندم ولیکن   سر بیدوست چون باشد ببالین

از آب وگل چنین صورت که دیدست   تَعَالَی خَالِقُ الانسَانَ مِنْ طِیْنْ

غرور نیکوان باشد نه چندان   جفا بر عاشقان باشد نه چندین

من از مهری که دارم بر نگردم   ترا گر خاطر مهرست و گر کین

نگارینا بشمشیرت چه حاجت   مرا خود میکشد دست نگارین

بدست دوستان در کشته گشتن   ز دنیا رفتنی باشد به تمکین

نظر کردن بخوبان دین سعدیست

مباد آنروز تا برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان   بگشای در سرای بستان

نارنج و بنفشه بر طبق نه   منقل بگذار در شبستان

وین پرده بگوی تا دگر بار   زحمت ببرد ز پیش مستان

برخیز که باد صبح نوروز　　در باغچه میکشد گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق　　در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند　　در زیر گلیم و عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز　　وآواز خوش هزار دستان
بس جامه فروختست و دستار　　بس خانه که سوختست و دکان
ما را سر دوست بر کنارست　　اینک سر دشمنان و سندان
چشمی که بدوست بر کند دوست　　بر هم ننهد ز تیر باران
سعدی چو بمیوه میرسد دست
سهلست جفای بوستان بان

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن　　که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود　　دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن
عقلان بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند　　خویشتن بیدل و دل بیسر و سامان دیدن
جان بزیر قدمت خاک توانکرد ولیک　　گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
هر شبم زلف سیاه تو نمایند بخواب　　تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن
با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست　　در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه زنخدان تو ره بردی خضر　　بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد　　گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
انچه از نرگس مخمور تو در چشم منست　　بر نتابد به گل و لاله و ریحان دیدن
سعدیا اندهٔ بیهوده مبر دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن　　بهم نشستن و حلوای آشتی خوردن

هر روزگار عزیزان که روزگار عزیز — دریغ باشد بیدوستان بسر بردن
اگر هزار جفا سرو قامتی بکند — چو خود بیاید عذرش بباید آوردن
چه شکر گویمت ای باد بامداد وصال — که بوستان امیدم بخواست پژمردن
فراق روی تو آخر وز نفس کشتن بود — نظر بروی تو امروز روح پروردن
کسی که قیمت ایام وصل نشناسد — ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن
اگر سری برود بیگناه در پائی — کجا تواند رفتن کمند در گردن
بتا زیانه گرفتم که بیدلی بزنی — بخردهٔ زبزرگان نشاید آزردن
کمال شوق ندارند عاشقان صبور — که احتمال ندارد بر آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا بعشق بمیر
که مذهب حیوانست همچنین مردن

چند بشاید بصبر دیده فرو دوختن — خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن
گر نظر صدق مرا نام گنه می‌نهی — حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند بشب در سماع جامه دریدن زشوق — روز دگر بامداد رقعه بر آن دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق — شیخ شرابست شد پیش تو بفروختن
ما بکدام آب روی ذکر وصالت کنم — شکر وصالت هنوز می‌نتوان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست — در نظر آفتاب مشعله افروختن

منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند
چارهٔ او خامشیست یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان — دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد — به ودیع خاص باید زفریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل — دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوي ماه رويان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی‌تو بنداست و حیات بی‌تو زندان
اگرم نمي‌پسندي مدام بدست دشمن
که من از تو برنگردم چو در آتشم سپندان
نفسي بيا و بنشين سخني بگو و بشنو
که قيامتست چندين سخن از دهان خندان
اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان
همه شاهدان عالم بتو عاشقند و سعدي
که میان گرگ صعبست و میان گوسفندان

چشم اگر با دوست داري گوش با دشمن مکن
تیر باران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهادست چون پروانه دل برسوختن
گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
جاي پرهيزاست در کوي شکرريزان نشست
یا بترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو برما به بیراهي گواهي میدهد
گو ببین آن روي شهرآراي و عیب من مکن
دوستان هرگز نگردانند رو از مهر دوست
نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوي عشق از زندگاني خوشتراست
تا نميري دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه است هر کس را که شکلي خوب نیست
گو نگه زنهار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد
گرچه بازو سخت داري پنجه با آهن مکن

خلاف دوستي باشد بترک دوستان گفتن
نبایستي نمودن روي و دیگر بار بنهفتن
گدائي را بشوخي پادشاهي دوست میدارد
نه بي او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن
هزارم درد میباشد که میگویم نهان دارم
بهم باهم نمي آید چو غنچه وقت بشکفتن
ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم
روا داري گناه خویش را تا بر من آشفتن
که میگوید ببالاي تو ماند سرو در بستان
بیاور در چمن سروي که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد		کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی		محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن
نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را		ولیکن با که میگوئی چو نتواند پذیرفتن

گر از شمشیر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

خوشا خرما و وقت خوشه چینان		ببوی صبح و بانگ عندلیبان
خوش آنساعت نشست دوست با دوست		که ساکن گردد آشوب رقیبان
سزای دشمنان آن به که بینند		حبیبان روی بر روی حبیبان
دو تن در جامهٔ چون پسته در پوست		بر آورده دو سر از یک گریبان
نصیب از وقت دنیا نقد وقتست		مباش ای هوشمند از بی نصیبان
چو دانی کز تو چوپانی نیاید		رها کن گوسفندان را بذیبان
من ای رندان و مستان دوست دارم		خلاف پارسایان و خطیبان
بهل تا در حق من هرچه خواهند		بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را خاصیتی هست		که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش		بشستم هرچه خواندم از ادیبان

که میداند دوای درد سعدی
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان		کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم		کاین کارهای مشکل افتد بکار دانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد		میباید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخوی		تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان

بس

من ترک مهر اینان درخود نمی شناسم — بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق در تیره شب بنالد — داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست ازدامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهر جانان

چشم از تو برنگیرم گر میکشد رقیبم — مشتاق گل بسازد باخوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر در دست ساربانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق برسر وان آستین فشانان

شاید که آستینت برسر زنند سعدی
تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر بکجا میرود آن سرو خرامان — چندین دل صاحبنظران دست بدامان

هردست که چون شمع سراپای وجودش — میسوزد و آتش نرسیداست بجانان

خون میرود از چشم اسیران کمندش — یکروز نپرسد که کیانند و کدامان

گو خلق بدانند که من عاشق مستم — در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر — محتاج ملک بوسه دهد پای غلامان

دل میطپد اندر بر سعدی چو کبوتر — زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان

یَا صَاحِ مَتَی یَرْجِعُ نَوْمِي وَقَرَارِي
آتِي وَعَلَی الْعَاشِقِ هٰذَانِ خرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن — اینست که دور ازلب ودندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمرست این — بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت — از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت — گوئی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش — یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن

شی انجمه قیامت توئی امروز در آفاق    در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم    ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن
هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد    دشوار برآید که محقر ثمنست آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد    در کوی وفا مرد نخوانش که زنست آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی    عیبش نتوان گفت که بیخویشتنست آن
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی    کز صاحب حسن آید وجه حسنست آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفنست آن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران    دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش    که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانراست هشیاران بدیدندی    ز توبه توبه کردندی چو من بر دست هشیاران
گرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند    همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران
چه بوئیست آنکه عقل از سر ببرد آرام و صبر از دل    ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی    بمصر آ تا بدید آیند یوسف را خریداران
گر آن عیار شهر آشوب روزی حال ما پرسد    بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت باری کدر باشد نظر بر جانب ما کن    نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران

کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن
رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

سهل باشد بترک جان گفتن    ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلختر بخواهی گفت    شکرینست از آن دهان گفتن
توبه گوئیم پیش بالایت    سخن سرو بوستان گفتن

آنکه

آنچنان وام در تو حیرانست     که نمیداندت نشان گفتن
پابندی درم که ممکن نیست     رستکاری به الامان گفتن
دفتری از تو وصف میکردم     متردد بشدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین     که نشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک زهره میدارند     با گل از دست باغبان گفتن
وانکه با یار روی در نظرست     نتواند بساربان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب     درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست     حیف باشد بترجمان گفتن
این حکایت که میکند سعدی
بس بخواهند در جهان گفتن

نفخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان     صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه خلق را چو من بیدل و مست میکنی     روی بصالحان نما خمر بزاهدان چشان
طایفهٔ سماع را مدعی اند و متقی     زمزمهٔ بیار خوش تا بروند ناخوشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم ببر     بیخبرست غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود     وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عاشقان رقص کنی بضرب کن     دنیا زیر پای نه دست بآخرت فشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو     چون نروم که میبرد شوق مهی بر و کشان
ساعد دوست جاودان تیغ نهفته میزند     گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خامشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته گشته ام     روی سپید میکند چشم سیاه مهوشان
بوی بهشت میدهد ما بعذاب در گرو     آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان
باد بهار و بوی گل متفق اند سعدیا

چون تو فصيح بلبلي حيف بود ز خامشان

طوطي نگويد از تو دلاويزتر سخن — باشهد ميرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرين کنند — ليکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هيچ بوستان چو تو سروي نيامد است — شمشاد قد و پسته لبي و شکر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر ميکنند — من خود چه گويمت که بود در نظر سخن
انصاف نيست پيش تو گفتن حديث عشق — من عهد ميکنم که نگويم دگر سخن
اي باد اگر مجال سخن گفتنت بود — در گوش آن ملوک بگو اينقدر سخن
وصفي چنانکه در خور حسنش نميرود — آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آيدم همي که قمر خوانمت بحسن — هرگز شنيدهٔ ز دهان قمر سخن
در هيچگه ز گفتهٔ سعدي بجاي شعر . گر سيم داشتي بنوشتي بزر سخن

گيرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درين سفينه ببينند تر سخن

گر متصور شدي با تو بر آميختن — حيف نبودي وجود در قدمت ريختن
داعيهٔ مهر نيست رفتن و باز آمدن — قاعدهٔ شوق نيست بستن و بگسيختن
فکرت من در تو نيست در قلم قدرت است — کو بتواند چنين صورتي انگيختن
کيست که مرهم نهد بر دل رنجور عشق — کش نه مجال وقوف نه ره بگريختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه — پيش تو باد است و خاک بر سر خود بيختن
هر که بشب شمع سان در نظر شاهد است — باک ندارد بروز کشتن و آويختن

خوي تو با دوستان تلخ سخن گفتن است
چارهٔ سعدي حديث با شکر آميختن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن — قوت او ميکند بر سر من تاختن

گردهم

گر دهیم رة بخویش یا نگذاري به پیش — هردو بدست درست کشتن و بنواختن

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاري روا است — چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

مذهب اگر عاشقیست سنت عشاق چیست — دل که نظرگاه اوست ازهمه در باختن

پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن — یا قد و بالاي سرو پیش تو افراختن

هرکه چنین روي دید جامه چو سعدي درید — موجب دیوانگي است آنگه بشناختن

یا بگدازم چو شمع یا بکشندم بصبح
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی در اول عهد بستن — چو در دل داشتي پیمان شکستن

بناز وصال پروردن کسي را — خطا کردي به تیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جماعش — نمي باید وفاي مهر جستن

اگر گنجي بدست آرم دگر بار — من واین نوبت وتنهانشستن

ولیکن صبر وتنهائي محالست — که نتوان در بروي دوست بستن

گهي گویم بگریم در غمت زار — دگر گویم بخندي در گرستن

گرم دشمن شوي یا دوست گردي — نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست سعدي گز کمندش — بجان و دل توانی بازرستن

گر آزادم کني ور بنده خواني
مرا زین قید ممکن نیست جستن

صید بیابان عشق خود بخورد تیر او — سر نتواند کشید پاي بزنجیر او

گو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز — گر بشکار آمد است دولت نخچیر او

گفتم از آسیب عشق روي بعالم نهم — عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم — روي بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن　　چون نتواند که روی در کشد از تیر او

کشته معشوق را درد نباشد که خلق　　زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

او بفغان آمد است زین همه تعجیل من　　ای عجب و ما بجان زین همه تاخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم　　صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست　　شاهد ما آیتیست و اینهمه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسد بانک مزامیر او

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او　　بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا　　غالیه بساز از آن طرهٔ مشکبوی او

هر کس ازو بقدر خویش آرزوی طلب کند　　همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن　　گر نرود بطبع من من بروم بخوی او

دفع گمان خصم را تا نشوند مطلع　　دیده بسوی دیگری دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت اوفتد　　عمر بنقد میرود در سر گفت و گوی او

سعدی اگر برآیدت پای بسنگ دم مزن
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه　　وآن چشم آهوانه که خوش میکند نگاه

کی سرو دیده که کمر بست بر میان　　یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهیست نزد گل　　مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل　　با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

گویند ازو حذر کن و راه گریز گیر　　گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش　　گوئی در او فتاد دل از دست من بچاه

دل

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت　　جان عزیز بر کف دستست کو بخواه
ای هر دو دیده پای که بر خاک مینهی　　آخر نه بهر دو دیدهٔ من به که خاک راه
حیفست ازان دهان که تو داری جواب تلخ　　وان سینهٔ سفید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند　　آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بگفتگوی تو در تنگنای شوق　　شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان　　باشد که دست جور بداری ز بیگناه

بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت
کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه

آستین بر روی و نقشی در میان افکندهٔ　　خویشتن پنهان و شوری در جهان افکندهٔ
همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق　　در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهٔ
هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهند　　پرده بردار ای که خلقی در گمان افکندهٔ
آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان　　تا میان آنی حدیثی در میان افکندهٔ
چون صدف امید میدارم که لولو می شود　　قطرهٔ کز ابر لطفم در دهان افکندهٔ
هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی برکشد　　وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکندهٔ
آن دریغم میکند کافکندهٔ اوصاف خویش　　در زبان عام خاصانرا ز بان افکندهٔ
حاکمی بر زیر دستان انچه فرمائی رواست　　پنجهٔ زور آزما بر ناتوان افکندهٔ

سر بخدمت می نهادم چون بدیدم در کنار
چون سر سعدی بسی بر آستان افکندهٔ

ای یار جفا کردهٔ پیوند بریده　　این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم　　گرگ دهن آلودهٔ یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند　　افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل‌اندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم | چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحبنظران صید نکردی | الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
پیشت بچه ماند بخرامیدن طاوس | غیرت به نگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر می‌نهم از مرکز شیراز | ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو ببینا و دگر دیده سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای | حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بسته‌ای
خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای | ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای
گر بجراحت و الم دل بشکستیم چه غم | می‌شنوم که دمبدم پیش دل شکسته‌ای

از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم
هم که تو خسته‌ای دلم مرهم جان خسته‌ای

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به | با توانای معربد نکنی بازی به
چون دلش دادی و مهرش ستدی هیچ نماند | اگر او با تو نسازد تو بدو سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد | تو که با مصلحت خویش نپردازی به
سپر صبر تحمل نکند تیر فراق | با کمان ابرو اگر جنگ نیاغازی به
با چنین یار که ما عقد محبت بستیم | گر همه مایه زیان میکند انبازی به
بنده را بر خط فرمان خداوند امور | سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به
گر چو چوگانم بزنی پیش تو سر بر نکنم | این چنین یار وفادار چو بنوازی به
هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز | که من از پای بیفتم چو تو اندازی به

صحا

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند / مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی به

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار

که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

می بر زند ز مشرق شمع فلک زبانه / ای ساقی صبوحی در ده می شبانه

عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش / هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن / ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد / هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه

صوفی چگونه گرد گرد شراب صافی / گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا / ز آبحیات خوشتر خاک شرابخانه

دیوانگان نترسند از صولت قیامت / نشکیبد اسپ چوبین از زخم تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا

صاحب هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی / پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی / شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من درین سرایم این در ندیده بودم / کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون کاروان روند و آیند دلبران و خوبان / تو در برابر من چون سرو ایستادی

اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی / آسان ترا گرفتم در خرمن اوفتادی

ایدون که مینماید در روزگار حسنت / بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا / تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد / هر وقت یادش آید تو دمبدم بیادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت / پیوسته نیکوانرا غم خورده اند و شادی

جاي كه داغ كيرد و دردش دوا پذيرد
الا كه داغ سعدي اول نظر نهادي

اي برق اكر بكوشهٔ آن بام بكذري — آنجا كه باد زهره ندارد خبر بري
ايمرغ اكر بپري بسر كوي آن صنم — پيغام دوستان برساني بدان پري
آن مشتري خصال كر از ما حكايتي — پرسد جواب ده كه بجايند مشتري
كوته نكان باديه را جان بلب رسيد — تو خفته در كجاوه بخواب خوش اندري
ايماه روي حاضر وغايب كه پيش دل — يكبار نكذرد كه تو صدبار نكذري
داني چه ميرود بسر ما ز دست تو — تا خود بپاي خويش بيائي و بنكري
باز آي كز صبوري دوري بسوختيم — اي غايب از نظر كه بمعني برابري
يا دل بما دهي چو دل ما بدست تست — يا مهر خويشتن ز دل ما بدر بري
تا خود برون پرده حكايت كجا رسد — چون از درون پرده چنين پرده ميدري

سعدي تو كيستي كه دم از دوستي زني
دعوي بندكي كن و اقرار چاكري

اي ذات شريف وشخص روحاني — آرام دلي و مرهم جاني
خرم تن آنكه با تو پيوندد — و آن حلقه كه درميان ايشاني
من نيز بخدمتت كمر بندم — باشد كه غلام خويشتن خواني
بر خوان تو اين شكر كه مي بينم — بيفايده است مكس كه ميراني
هر جا كه تو بكذري بدين خوبي — كس شك نكند كه سرو بستاني
هركاين سرو دست وساعدت بيند — كر دل ندهد به پنجه بستاني
من جسم چنين نديده ام هركز — چندانكه قياس ميكنم جاني
بر ديدهٔ من نشين كه مخدومي — پروانه بخون بده كه سلطاني

من سر ز خط تو بر نگیرم     ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخست می بینی     آن درد که بر دل است میدانی

دودی که بیاید از دل سعدی

پیداست که آتشیست پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی     حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را     هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست     با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه با تو غایت امکان صبر بود     کردیم و عشق را نه پدیدست غایتی
انجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست     غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی     چون در میان لشکر منصور رایتی
هیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی     شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد     معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن     فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم     هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق

این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ایکه بر دوستان همیگذری     تا بهر غمزهٔ دلی ببری
دردمندان تمام خواهی کشت     تا برحمت به کشتهٔ نگری
ما خود از کوی عشقبازانیم     نه تماشا کنان رهگذری
آینه اندر نظر نمی آید     تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم     حذر از عاشقی و بیخبری

حلقهٔ کرد خویشتن بکشم  تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکر این حلقه بگوش  شاهدی میکنند و جلوه گری
صبر بابلبل شنیده هرگز  چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده داری بر آستانه عشق  میکند عقل و گریه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق  تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگانست یکنفس با دوست  که بدنیا و آخرت بخری
قامت این بدست سعدی در  یا هزار آستین در دری
این نبات از کدام شهر آمد
تو قلم نیستی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی  سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم  تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت بگویم  همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت  که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظر بدوست کردن  همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که بر نگردم  کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار وحشی که در انتظار رویت  همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم  سخنان سوزناکم بدهد بدرد گواهی
وگر این شب درازم بکشد در آرزویت  نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاهیست
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی  گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم

ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو    چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی به تیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب    مجروح میکنی و نمک می پراکنی
ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم    باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من    مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک    عهد وفای یار نباید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنکه    ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست    ور متفق شوند جهانی بدشمنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته‌ایم    محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی

سعدی چو زور می نتوان کرد لازم است
با بخت یاوران بضرورت فروتنی

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی    بهتک پردهٔ صاحبدلان همیکوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام    که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی    نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد میکنمت    علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من    نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو در سخنند    مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست    که طبع او همه نیش و تو همه نوشی
بتربیت بچمن گفتم ای نسیم صبا    بگوی تا نهد گل بجای چاووشی
تو سوز سینهٔ مستان ندانی ای هشیار    چو آتشت نباشد چگونه برجوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست    ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی

وفای یار بدنیا و دین مده سعدی

دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی   کنند در قدمت عاشقان سراندازی

اگر برقص درآیی تو سرو سیم اندام   نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی

تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا   بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی

کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد   کدام سرو کند با قدت سرافرازی

بحسن و خال و بناگوش اگر نگاه کنی   نظر تو با قد و بالای خود نیندازی

غلام باد صبا ام غلام باد صبا   که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی

باوی مطرب یاران بیار زمزمهٔ   بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی

که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری   هزار صید بیک تاختن بیندازی

زلطف لفظ شکربار و گفتهٔ سعدی

شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی   جانی و لطیفهٔ جهانی

پیش تو باتفاق مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی

چشمان تو سحر اولینند   تو فتنهٔ آخر الزمانی

چون اسم تو در میانه آید   گوئی که بچشم در میانی

روزیکه تو از سفر بیائی   حاجت نبود بارمغانی

گر زآمدنت خبر بیارند   من جان بدهم بمژدگانی

دفع غم دل نمیتوان کرد   الا بامید شادمانی

گر صورت خویشتن به بینی   حیران وجود خود بمانی

گر صلح کنی لطیف باشد   در وقت بهار مهربانی

سعدی خط سبز دوست دارد   پیرامن خد ارغوانی

ای بهمه

ای پیر نگر که همچنانش

از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی     شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی

از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین     گر باز کند از شکن زلف تو تابی

بر دیدهٔ صاحبنظران خواب نه بینی     ترسی که به بینند خیال تو بخوابی

از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت     خون میرود از دل چو نمک کرده کبابی

تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق     یوسف صفت از چهره برانداز نقابی

بی روی توام جنت فردوس نباید     کاین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی

مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ     با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی

یاری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان     تا بشنوی از هر بن مویم جوابی

در من منگر تا دگران چشم ندارند     کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

آب سخنم میرود از طبع چو آتش     چون آتش رویت که از آن میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار

هر کس به شرابی شد و سعدی به سرابی

اگر لذت ترک لذت بدانی     دگر لذت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت     گر از چنبر آز بازش رهانی

ولیکن ترا صبر عنقا نباشد     که در دام شهوت بگنجشک مانی

تو این صورت خود چنان می‌پرستی     که تا زنده ره بمعنی ندانی

گر از باغ انست گیاهی برآید     گیاهت نماید گل بوستانی

دریغ آیدم هر دو عالم خریدن     اگر قدر نقدی که داری بدانی

همین حاصلت باشد از عمر باقی     اگر همچنینش بآخر رسانی

بکوش تا به از زندگانی بدستت — چه افتاد تا صرف شد زندگانی
جهانی دمی زین نشاید خریدن — که از دور عمری بشد رایگانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر — که میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر — که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان درکشیدن — که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیدست سعدی
که نامش بر آید بشیرین زبانی

این چه رفتار است کآرام از دل من میبری — هوشم از جان میربایی عقلم از تن میبری
باغ و لاله‌ستان چه باشد آستینی برفشان — باغبانرا گو بیا کز گل بدامن میبری
روز و شب یا باشد آن ساعت که همچون آفتاب — مینمایی رو و دیگر بار روزن میبری
صورت از بس تا نگر که خوشه بر خرمنست — زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل به عیاری ببردی ناگهان از دست من — دزد در شب ره زند تو روز روشن میبری
گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب — تا مکر من نیز برگردم ناظن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی — آبروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت — گر نمی آید تو زنجیرش بگردن میبری

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری

پاکیزه رویی را که بود پاک دامنی — تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود — شاهد بود هر آنچه نظر بروی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل — وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را — کاین دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی

خواهي كه پاي بسته نباشي بدام دل — با مرغ شوخ ديده مكن هم نشيني
شاخي كه سر بخانهٔ همسايه ميبرد — تلخي ببر آورد مكر از بيخ بر كني
زنهار كفتمت قدم معصيت مرو — كانكه نزيبدت كه دم از مغفرت زني

سعدي هنر نه پنجهٔ مردم شكستن است
مردي درست باشي اكر نفس بشكني

جسم از هوا كرفتن كه پري نماند و بالي — بكجا روم ز دستت كه نميدهي مجالي
نه ره كريز دارم نه طريق آشنايي — چه غم اوفتاده را كه تواند احتمالي
چو حاصلي ندارد غم روزكار كفتن — كه شبي نديده باشي بدرازناي سالي
همه عمر در فراقت بكذشت و سهل باشد — اكر احتمال دارد بقيامتم وصالي
چه خوشست در فراقت همه عمر صبر كردن — كه مكر كشاده كردد در دولت وصالي
غم حال دردمندان چه عجب كرت نباشد — كه چنين نرفته باشد همه عمر بر تو حالي
سخني بكوي با من كه چنان اسير عشقم — كه بخويشتن ندارم ز وجودت اشتغالي
چه نشيني اي قيامت بنماي سرو قامت — بخلاف سرو بستان كه ندارد اعتدالي
كه نه وقت آن سماعست كه دف خلاص يابد — بطپانچه و بربط برهد بكوشمالي
دكر آفتاب رويت منماي آسمان را — كه قمر ز شرمساري بشكست چون هلالي
خط مشكبوي و خالت بمناسبت تو كويي — قلم غبار ميرفت و فرو چكيد خالي

تو هم اين مكوي سعدي كه نظر كناه باشد
كنهست بر كرفتن نظر از چنين جمالي

تو هيچ عهد نبستي كه عاقبت نشكستي — مرا بر آتش سوزان نشاندي و بنشستي
بنامي مهر نهادي كه پايدار نباشد — مرا ببند ببستي خود از كمند بجستي
دلم شكستي و رفتي خلاف شرط مودت — به اختيار روا كنون كه آبكينه شكستي

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن — کس این سرای نبندد درا اینچنین که تو بستی
کرم عذاب نمائی بدرد و داغ جدائی — شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت — بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود به اسیران — دوای درد من اول که بیگناه بخستی
هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من — تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

توانم در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی — دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بی حاصل ترنج از دست نشناسد — در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیورها بیارایند خوبانرا همه ایام — تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید — مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی — که همچون آفتاب از جام و حور از خانه پیدائی
تو صاحب منصبی از حال مسکینان نیندیشی — تو خواب آلودهٔ بر چشم بیداران نبخشائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن — که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد — چو پایانم برفت از دست دانستم که دریائی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری — که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
در کس نمیگشایم که بخاطرم در آید — تو در اندرون جان آئی که جایگاه داری
بتو ای صنم ندانم بچه کنیت بخوانم — بکدام حسن گویم که تو اشتباه داری

هر کس

هرکس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن — که قبول و قوتت هست و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن — چه کنم بسرخ روئی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی — مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین — همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
تو کنی جفا و صولت دگران دعای دولت — نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
بیکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را — نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا که گر چو سعدی برود دولت برآئی
همه شب چو او نخسپی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی — خون عشاق حلالت زهی شوخ حرامی
بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم — از تمنا که تو چون شمع چرا شاهد عامی
فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند — که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی
مگر از هیأت شیرین تو میرفت حدیثی — نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی
کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بینند — بار دیگر نکنند سجده بتهای رخامی
بنشین یکنفس ای فتنه که برخاست قیامت — فتنه‌ها ور بنشیند چو تو در حال قیامی
بوالعجب دارم ازین خلق که رویت چو مه نو — می نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی
در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش — مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست زهی بیخبری سنگ ملامت
که تو در دیدهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای — یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان — نام در عالم و خود در کنف ستر خدای
در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول — پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب اینهمه شمع از عقب و مشعل پیش — دست بر سینه زنندش که به پروانه درآی

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد — بحر در دانهٔ شاهی صدف گوهرزای

حرم عصمت و عفت بتو آراسته باد — علم دین محمد به محمد برپای

خلف دودهٔ سالغر فلک دولت و دین — ملک آیت رحمت ملک ملک آرای

ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او — دیگرت باد بدستست درآ می‌پیمای

هر که خواهد که درین مملکت انگشت خلاف — بر خطائی بنهد گو برو انگشت بخای

جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت — گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید — قلم از شوق و ارادت بسر آید به ثنای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ — نتواند که بر او سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر

بدسگالان ترا بند عقوبت برپای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی — چونکه ببخت ما رسی اینهمه ناز میکنی

ایکه نیازموده صورت حال بیدلان — عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو — در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو سهی و گویدم — قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام — گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر مزم — گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بجفا برانیم

سفره اگر نمی‌نهی در بچه باز میکنی

جور بر من می‌پسندد دلبری — زور با من میکند زور آوری

بار خصمی میکشم کز جور او — می‌نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق — چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق — تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم — گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری و هوش — بار سنگین مینهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند — ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست — حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس
هر گدائی را نباشد جوهری

چه باز در دولت آمد که مهر برکندی — چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست — هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود — وگرنه بر سر کویست به آرزومندی
دری بروی من ای ماه مهربان بگشای — که هیچکس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوبرو یابند — بهیچ روی نمیباشد از تو خرسندی
حدیث سعدی اگر کاینات بپسندند — بهیچ کار نیاید گرش تو نپسندی
هزار بار بگفتم که دیده بگشایم — بروی خوب ولیکن تو چشم میبندی
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد — مگر امید ببخشایش خداوندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق
بهیچ روی نپندارمت که مانندی

چونست حال بستان ای باد نوبهاری — کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشدارو بر خستگان نظر کن — مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل — ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری

هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد — چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عود است زیر دامن یا گل در آستینت — یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت — تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابروی — این میکشد بزورم وان میکشد بزاری
در قید میکشانی وحشی نمیگریزد — در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی — چون مهر سخت کردم سست آمدی بباری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را — کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت — باطل بود که صورت بر قبله مینگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی در آید از پا و تو دستگاه داری — گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر — مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری
همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی — نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری
ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان — تو خود از نشان مردی بجز این کلاه داری
تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی — که بضاعت قیامت عمل تباه داری
بکدام روسفیدی طمع بهشت بندی — تو که در جریده چندین ورق سیاه داری
بدر خدای قربی طلب ای ضعیف همت — که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی
نه معولست پشتی که بدین پناه داری

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش بشمع از در در آید شاهدی
محتسب کو تا ببیند روی دوست — همچو محرابی و من چون عابدی

من چو آب زندکانی یافتم　　غم نباشد کر بمیرد جاهدی

انچه ما را در دلست از سوز عشق　　می نشاید کفت با هر باردی

دوستان باشند و دلداران ولیک　　مهربان نشناسد الا واحدی

از تو روحانی ترم در پیش دل　　نکذرد شبهای خلوت واردی

خانهٔ در کوی درویشان بکیر　　تا نماند در محلت زاهدی

کر دلی داری و دلبندیت نیست　　پس چه فرق از ناطقی تا جامدی

کر بخدمت قایمی خواهی منم　　ور نمی خواهی بحسرت قاعدی

سعدیا چون روزکارت میکشد

کو بکش در دست سیمین ساعدی

چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی　　کواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی

نکارینا بهر صورت که میخواهی جوابم ده　　اکر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بپیمائی

اکرچون ناشکیبائی بنالد صاحب دقش دانم　　که من در نفس خویش از تو نمی یابم شکیبائی

دکر ره عیب مسکینان و شیدایان نخواهم کرد　　که دانستم ندازین صورت بر آرد سر بشیدائی

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رک　　فراموشم نهٔ یکدم که دیکر وقت باز آئی

شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد　　بسی شب روز کرد اند بتاریکی و تنهائی

بیا ای لعبت ساقی بکو ای کودک مطرب　　که صوفی در سماع آمد و دتائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد

زبان درکش که اوصافش ندارد حد زیبائی

چون تنک نباشد دل مسکین حمامی　　کش یار هم آواز بکیرند بدامی

دیشب همه شب دست در آغوش سلامت　　وامروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی کل و سنبل و نالیدن بلبل　　خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدائی که ندارم — سنگیست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامش دل مسکین نشکیبد — خو کرده صحبت که بر افتد ز مقامی
بیدوست حرامست جهان دیدن مشتاق — قندیل بکش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که بر آید اثر صبح — کان لحظه بدان میرسد از دوست پیامی
انجا که توی رفتن ما سود ندارد — الا بکرم پیش نهد لطف تو کامی
زان عین که دیدی اثری بیش نماندست — جانی بدهان آمده از حسرت کامی

سعدی سخن دوست چه کوئی بر اغیار
هرکز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران میبری — پرده پرهیزکنان میدری
کر تو پریچهره نپوشی نقاب — توبه صوفی بزبان میبری
این چه وجود است نمیدانمت — آدمی یا ملکی یا پری
کر همه سرمایه زیان میکند — سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی به نقاش بر — تا بکشد توبه ز صورتگری
با نگهت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری
کر تو در آئینه تامل کنی — صورت خود باز بمانگری
خسرو اکر عهد تو دریافتی — دل بتو دادی که تو شیرین تری
کر دری از خلق ببستی بروی — بر تو نبندم که بجا طردری

سعدی اکر کشته شود در فراق
زنده شود چون بسرش بکذری

خواهم اندر پایش افتادن چو کوی — ور بچوکانم زند هیچش مکوی
بر سر عشاق کو طوفان ببار — در ره مشتاق کو پیکان بروی

گر بداغت میکشد فرمان ببر  ور بدردت میکشد درمان مجوی

ناودان چشم رنجوران عشق  گر فرو ریزند خون آید بجوی

شادباش ای مجلس روحانیان  تاکه خورد این می که من مستم ببوی

هرکه سودانامهٔ سعدی نوشت  دفتر پرهیزکاری گو بشوی

وآنکه نشنیدست روزی بوی عشق

گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری  دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد  تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری

یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم  تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک برفت  سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست  نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه می نکنی  که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که قومی ز غمت بیخبرند  حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست  لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

مینماید که سر عربده دارد چشمت  مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نه بینی و بوصلش نرسی

مگر آنوقت که خود را نه نهی مقداری

خبرت خرابتر کرد جراحت جدائی  چو خیال آب روشن که به تشنگان نمائی

تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی  به از آن نه ارمغانی که تو خویشتن بیائی

بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی  شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی

دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم  نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی

چه كنند گر تحمل نكنند زير دستان     تو هر آن ستم كه خواهي بكني كه پادشائي

سخني كه با تو دارم به نسيم صبح گفتم     دگري نميشناسم كه تو با وي آشنائي

من از آن گذشتم اي يار كه بشنوم نصيحت     برو اي فقيه و با ما مفروش پارسائي

تو كه گفته‌اي تحمل نكنم جفاي خوبان     بكني اگر چو سعدي نظري بيازمائي

در چشم بامدادان به بهشت بر گشودن

نه چنان لطيف باشد كه بدوست بر گشائي

خرم صباح آنكه تو بر وي نظر كني     فيروز روز آنكه تو بر وي گذر كني

آزاد بنده كه بود در ركاب تو     خرم ولايتي كه تو آنجا سفر كني

ديگر نبات را نخرد مشتري بهيچ     يكبار اگر تبسم همچون شكر كني

اي آفتاب روشن و اي سايهٔ هماي     ما را نگاهي از تو تمناست گر كني

من با تو دوستي و وفا كم نميكنم     چندانكه دشمني و جفا بيشتر كني

مقدور من سريست كه در پايت افكنم     گر زانكه التفات بدين مختصر كني

داني كه رويم از همه عالم بسوي تست     زنهار گر تو روي بروي دگر كني

عمريست تا بياد تو شب روز ميكنم     تو خفته كه گوش بآه سحر كني

گفتي كه دير زود بحالت نظر كنم     آري كني چو بر سر خاكم گذر كني

شرطست سعديا كه بميدان عشق دوست     خود را به پيش تير ملامت سپر كني

از عقل بهترت سپري بايد اي حكيم

تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر كني

دانمت آستين چرا پيش جمال ميبري     رسم بود كز آدمي روي نهان كند پري

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر     كبر رها نميكند كز پس و پيش بنگري

آمده‌ام كه بنگرم باز نظر بخود كنم     سير نميشود نظر بسكه لطيف منظري

غایت کام و دولتست آنکه بخدمت رسد | بنده میان بندگان بسته کمر بچاکری
روی بخاک مینهم کر تو هلاک میکنی | دست به بند میدهم کر تو اسیر میبری
هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی | پیش که داوری برم از توکه خصم داوری
بنده اکر بسر رود در طلبت کجا رود | تا نرسد عنایتی در حق بنده راسری
کفتم اکر به بینمت مهر فرامشم شود | میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان زنده شوند عاشقان | کر بکشی و بعد ازان برسر کشته بکذری

سعدی اکر هلاک شد عمر تو باد و دوستان
ملک یمین خویش را کر بکشی چه غم خوری

دیدی که وفا بجا نیاوردی | رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کسم به چیز نکرفتی | درماندکیم بهیچ نشمردی
من با همه عیبی ازتو خشنودم | تو بیکنهی ز من بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی
نازت ببرم که نازک اندامی | بارت بکشم که نازپروردی
مارا که جراحتست خون آید | درد تو چنم که فارغ از دردی
کفتم که نبرم آب رخ زین پیش | برخاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفریدستند | هرکز نرود ز زعفران زردی
ای ذره تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا نیندازی | کان باخار ست و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که کریختن بنامردی

دانی چه کفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب          گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
هرگز من از تو نظر با خویشتن نکنم          بیننده تن ندهد هرگز به بی بصری
از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما          هر جا که مینگرم گوئی که در نظری
کبک اینچنین نخرامد سرو اینچنین نچمد          طاوس را نرسد پیش تو جلوه گری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن          دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری
هر گه که میگذری من در تو مینگرم          کز حسن و قامت خود با کس نمینگری
باری بحکم کرم بر حال ما بنگر          کاندکه بار دگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
من خاک پای توام گر خون من بخوری

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی          که برشکستی واز دوستان نپرسیدی
گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم          که بیگنه بکشی وز خدا نترسیدی
بپوش روی نگارین و زلف مشکین را          که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن          که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محال و قیمت خویش آنزمان بدانستم          که بر گذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت          که گرد عشق نگرد ای حکیم گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی          دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

به تیغ میزد و صبر رفت و هزیمت نگرید
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری          وگرنه فتنه که دیدی بخواب و بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند ببد مهری          سپهر با تو چه پهلو زند به غداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت          بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

چوگل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی | بخیره کشتن تنها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم به طیب نفس | که هست راحت درویش در سبکباری
گر افتدت گذری بر وجود کشته من | سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
ورت ارادت باشد بشورش دل خلق | بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت زکعبه نگونسار در زمین افتد | به پیش قبله رویت بتان فرخاری
دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند | که روی چون قمرت شیشه ایست پرکاری

زخلق گوی لطافت تو برده امروز
بخوبروی و سعدی بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن | ما خود نمیگشائیم از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | میبایدش کشیدن باری بدین گرانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی | دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بیخویشتن بماند | گر صورتت ببیند سر تا قدم معانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید | تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آمد | گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی | صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

روی امید سعدی بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر نخدانش گفتم به سیمینی | گفت ار نظری داری مارا به ازین بینی

خورشید وگلت خوانم هم ترک ادب باشد چرخ و مه و خورشیدی باغ و گل و نسرینی
حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی
بر بستر هجرانت بینند و بپرسندم کای سوخته خرمن کو کآخر ز چه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخواست در ایامت بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی
کس عیب نیارد گفت او را که تو بپسندی کس رو نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
گر بندهٔ خود خوانی رفتیم بسلطانی ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ بشیرینی

روی بپوش ای قمر خانگی تا نکشد عقل بدیوانگی
بو العجبیهای خیالت ببست چشم خردمندی و فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی یا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست وز همه کس وحشت و بیگانگی
پرده بر انداز شبی شمع وار تا همه سوزیم بپروانگی

یا بکند خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دوست به همخانگی

سرو سیمینا بصحرا میروی نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دارد از مردم پری تو پریروی آشکارا میروی
گر تماشا میکنی برخود نگر یا به خوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی می نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک خایفم کز دست غوغا میروی

ماخود

ما خود اندر قید فرمان توایم    تا کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد برد از تو هیچ دل    شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد    دیده در ره مینهم تا میروی
ما بدشنام از تو راضی گشته ایم    وز دعای ما بسودا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود    همچنین میرو که زیبا میروی

دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری    چون پس پرده میروی پردهٔ صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام دانمت    کآدمی ندیده ام چون تو پری بدلبری
نسخهٔ چشم و ابرویت پیش نگار اگر برم    گویمش اینچنین بکش صورت قوس و مشتری
چون تو درخت دلستان تازه بهار و گلفشان    حیف بود که سایهٔ بر سر ما نگستری
دیده همی بروی کس برنکنم ز روی تو    در ز عوام بسته ام چون تو بخانه اندری
من نه مخیرم که چشم از تو بخویشتن کنم    گر تو نظر همی کنی ور نکنی مخیری
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمیکند    کیست که بر زند یکی زمزمهٔ قلندری

عشق دوام و عافیت مختلفند سعدیا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

سست پیمانا بیکره دل ز ما برداشتی    آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق    تا بیکره سایهٔ لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خواهم کشیدن جام وصل    جرعهٔ ناخورده شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مهر کسان برداشتم از مهر تو    چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی
دوست بردارد بجرمی یا خطائی دل ز دوست    تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای وصل
سر ندیدم کز گریبان وفا بر داشتی

سرو بستانی تو یا مه یا پری　　یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند　　کاندران عاجز بماند سامری
هر که یکبارش گذشتی در نظر　　در دلش صد بار دیگر بگذری
میروی و اندر پیت جان میرود　　باز می آئی و جان می پروری
گر تو شاهد با میان آئی چو شمع　　مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن　　پرده میپوشی و برها میدری
روزی آخر در میان مردم آی　　تا به بینند هر که می بینند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق　　گر ترا بینند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب　　نقش بر دل نام بر انگشتری
سعدی از گرمی بخواهی سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی　　غنیمت است چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت　　کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
ز جنگ اهیچ میسر نمیشود چکنم　　بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دوست چون تو بدست　　نیاید و تو به از من هزار بگزینی
به رنگ و بوی بهار ای حکیم قانع شو　　چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو　　هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست　　هزار سال بر آمد همان نخستینی
لجام در سر شیران کند صلابت عشق　　چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زنیکنامی

زنیکنامی سعدیست پای بند محبت . زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان

زروی خوب لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِي .

شبست آن یا شبه یا مشک یا موی | گلست آن یا سمن یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز | فرو میماند از وصفت سخنگوی
ببوئی الغیاث از ما بر آید | که ای یار از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی | بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهر آشوبی ای دلبند مفتون | چه بزم آرائی ای کابرک خود روی
چو در میدان عشق افتادی ای دل | بباید بودنت سرگشته چون گوی
ولا گر عاشقی میسوز و میساز | تمنا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر | برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی

محالست اینکه ترک دوست هرگز

بگوید سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب‌نظر نباشد در بند نیکنامی | خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
این نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش | خوش دانهٔ ولیکن بس بر کنار دامی
حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی . | مه هرز این نباشد تو ماه رخ کدامی
دیگر کسش نه بیند در بوستان خرامان | گر سرو بوستانت بیند که میخرامی
بدر تمام روزی در آفتاب رویت | گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد | گر پسته ات به بیند وقتی که در کلامی

لایقتر از امیری در خدمتت اسیری ۰ خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا بداغ دوزخ ناپخته‌ئی بسوزد کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی
هر لحظه سر بجائی بر میکند خیالم تا خود چه بر من آید زین منقطع نکامی

سعدی چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری ببوی یاری کردیم انتظاری زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی وز محنت فراقش در دل نماند باری
هردم غم فراقش در دل نهاد دردی هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی ای قامت تو سروی ای روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری

دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی و آب شکر چو تو در خنده و گفتار آئی
آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک بار دیگر نکند چون تو برفتار آئی
چند بار ای دل آخر بنصیحت گفتم دیده بر دوز مبادا که گرفتار آئی
مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی دل چنین سخت نباشد تو مگر خار ائی
گر تو صد بار بیائی بسر کشته خویش چشم دارم مترصد که دگر بار آئی
سپر از تیغ تو بر روی کشیدن نهیست من خصومت نکنم چون تو برفتار آئی
کس نباشد که بدیدار تو واله نشود چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آئی

دوست

دوست دارم که ترا دوست ندارد جز من　　حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد

بچنین زیور معنی که تو می آرایی

گر کنم در سر وفات سری　　سهل باشد زیان مختصری

متحیر نه در جمال تو ام　　عقل دارم بقدر خود قدری

ایکه قصد هلاک من داری　　صبر کن تا به بینمت نظری

حیرتم در کمال بیچون است　　کاین جمال آفرید در بشری

راست خواهی نظر حرام بود　　بر چنین روی باز بر دگری

دوست دارم که خاک پات شوم　　تا مگر بر سرم کنی گذری

حق بدست رقیب سنگدل است　　پیش خصم ایستاده چون سپری

زانکه آئینهٔ بدین خوبی　　حیف باشد بدست بی بصری

آه سعدی اثر کند در کوه　　نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر

چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس در نیامد است بدین خوبی از دری　　دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری

خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود　　گوید دو آفتاب نباشد بکشوری

اول منم که در همه عالم نیامد است　　زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری

هرگز نبرده ام بخرابات عشق راه　　امروز آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان　　یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامتت گل و بادام چشم و روی　　نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب　　پرتو دهد چنانکه شب تیره اختری

همراه من مباش که غیرت برند خلق　　　در دست مفلسي چو ببینند گوهري
من کم نمیکنم سر موي ز مهر دوست　　　ور میزنند بهر سر موئیم نشتري
روزي مگر بدیدن سعدي نهي قدم
تا در رهت بهر قدمي بفکند سري

گفتم آهن دلي کنم چندي　　　ندهم دل بهیچ دلبندي
وانکه را دیده بر دهان تو رفت　　　هرگزش گوش نشنود پندي
خاصه مارا که از ازل بودست　　　با تو آمیزشي و پیوندي
بدلت کز دلت بدر نکنم　　　سخت‌تر زین مخواه سوگندي
یکدم آخر حجاب یکسو نه　　　تا برآساید آرزومندي
همچنان پیر نیست مادر دهر　　　که بیاورد چون تو فرزندي
ریش فرهاد بهترک میبود　　　گر نه شیرین نمک پراکندي
کاجکي خاک بودمي در راه　　　تا مگر سایه بر من افکندي
چه کند بنده که از دل و جان　　　نکند خدمت خداوندي
سعدیا دور نیکنامي رفت
نوبت عاشقیست یکچندي

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اوئي　　　ز هرچه در نظر آید گذشته به نکوئي
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق　　　غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئي
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت　　　تو حال تشنه نداني که بر کناره جوئي
ندیدم آبي و خاکي بدین لطافت و پاکي　　　تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بوئي
اگر من از دل یکتو برآورم دم عشق　　　عجب مدار که آتش در افتد بدو توئي
بکس مگوي که پایم به سنگ عشق برآمد　　　که عیب گیرد و گوید چرا بفرق نپوئي

دلبر

دلی دو دوست نگیرد و دو مهر دل نپذیرد　　اگر موافق ادمی بترک خویش بگوئی

کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن　　نه آنگهی که بمیرم بآب دیده بشوئی

به اختیار تو سعدی چه التماس برآید

گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی　　یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند　　تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست　　تا نگویند رقیبان که تو منظور منی

تو همائی و من خستهٔ بیچاره گدا　　پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی

بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم　　ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی　　تو بر آن ساعد سیمینش بچوگان بزنی

مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول　　مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی

من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن　　غالب الظن یقینم که تو بیخم بکنی

خون درویش به شیرینی و چربی بخورند

سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

ما سپر انداختیم چون تو کمان میکشی　　گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده ام ور بنوازی رواست　　ما بتو مستانسیم تو بچه مستوحشی

گفتی اگر در دو عشق پای نداری گریز　　کی بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی　　باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قصهٔ شمشیر تو　　دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست　　چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن　　کآب دهانت ببرد رنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند خموشش　　ساقی مجلس بیار آن قدح بهشتی

مست می عشق را عیب مکن سعدیا

مست بیفتی تو نیز کرام ازین می چشی

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی　　عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم　　باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی

ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه　　ما کجاییم درین بحر تفکر تو کجایی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان　　که دل اهل نظر برد که سریست خدایی

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند　　تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی

حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان　　این توانم که بیایم بمحلت بگدایی

عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت　　همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا　　در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم　　چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن　　تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مایی

کشتن شمع چه حاجت که ام از بیم رقیبان　　شمع روی تو بگوید که تو در خانهٔ مایی

سعدی آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد　　که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده

نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری　　که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلاح که خون دلم بخواهی ریخت　　حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر　　که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعاست ارادت بود وگر دشنام　　بگو از آن لب شیرین که شهد میباری

اگ

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد | که در کمند تو راحت بود گرفتاری

به انتظار عیادت که دوست می آید | خوشست بر دل رنجور عشق بیماری

کرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم | بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو همیروی و مرا جان و دل بجانب تست | ولی چه سود که جانب نگاه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد | دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس | که هر چه پیش تو سهلست سهل پنداری

حکایت من و مجنون به یکدگر ماند | نیافتیم و بمردیم در طلبکاری

بنال سعدی اگر چارهٔ وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

مپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هرگز فرامشم نکردی

چه نیکوروی و بدعهدی که شهری | غمت خوردند و کس را غم نخوردی

چرا ما با تو ای معشوق طناز | به صلحیم و تو با ما در نبردی

نصیحت میکنندم نیکخواهان | که برگرد از غمش بی روی زردی

نمیدانند کز بیمار عشقت | حرارت باز ننشیند بسردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست | که ایشان مثل خارند و تو وردی

اگر با خوبرویان می نشینی | بساط نیکنامی در نوردی

چرا دردت نچیند جان سعدی
که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی مکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است — چه جای فرق که زیبای فرق تا قدمی
هر آنکه هست که زمین بوسم آسمان گوید — که پای قدر تو دارد که خاک آن قدمی
اگر هزار الم آید از تو بر دل ریش — هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میکند ری کافر و مسلمانرا — نه بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند — مگر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
نه رو بهمت که کلی بر فراز سرو روان — که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشک بوی سیه چشم را که دریابد — که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی — ز نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
عقابان تیز چنگالند و بازان آهنین پنجه — ترا باری چنین بهتر که چون عصفور بنشینی
گرت با ما خوشی افتادست چون لاابالی شو — نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
مئی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل — نه آنساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای مورانست — اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی — فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد — مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی

میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بتنهائی شب دیجور بنشینی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی — خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا — صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر کس هلاک من جوئی — بیگناهم بکش بهانه مجوی

تشنه

تشنه تر سیم که منقطع گردد    گر نه باز آید آب رفته بجوي

عشق ديدم که در مقابل صبر    آتش و پنبه بود و سنگ و سبوي

هر که با دوستي سري دارد    گو دو دست از وجود خويش بشوي

تا گرفتار زخم چوگاني    احتمالت ضرورتست چو گوي

پادشاهان گنج و خيل و حشم    عارفان سماع و ها يا هوي

سعديا سر عشق ميگويد    سخنانت بطبع شيرين گوي

هر کسي را نباشد اين گفتار

عود ناسوخته ندارد بوي

نه تو گفتي که بجاي آرم و گفتم که نياري    عهد و پيمان وفاداري و دلبندي و ياري

زخم شمشير اجل به که سر نيش فراقت    کشتن اوليتر از آن کم بجراحت بگذاري

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد    من گرفتار کمندم تو چه داني که سواري

کس چنين روي ندارد تو مگر حور بهشتي    وز کس اين بوي نيايد مگر آهوي تتاري

عرقت بر ورق روي نگارين بچه ماند    همچو بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاري

طوطيان ديدم و خوشتر ز حديثت نشنيدم    شکرست آن نه دهان و لب و دندان که تو داري

اي خردمند که گفتي نکنم چشم بخوبان    بچه کار آيدت آن دل که بايشان نسپاري

آرزو ميکندم با تو شبي بودن و روزي    تا شبي روز کني چون من و روزي بشب آري

هم اگر عمر بود دامن کامي بکف آرم    که گل از خار همي زايد و صبح از شب تاري

سعدي آن طبع ندارد که ز خوي تو برنجد

خوش بود هر چه تو گوئي و شکر هر چه تو باري

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پيوندي    که ما را بيش ازين طاقت نماندست آرزومندي

دريغ آن خوي مطبوعت که روي از بندگان پوشي    بديع از طبع موزونت که ره بر دوستان بندي

تو خرسندو شکیبایی چنینت در خیال آید | که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی
نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز | مگر در دل چنان بودت که خود با ما نپیوندی
زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری | خوشا بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی
شکار آنکه نتوان کشتن که محکم در کمند آید | چو بیخ مهر بنشاندی درخت وصل برکندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت | تو در جمع آمدی بیگاه و مجموعان پراکندی

حکایت گفتن سعدی مگر با دوست نزدیکست
که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق میخندی

ندیدمت که بکردی وفا بانچه بگفتی | طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی
وفا بعهد نمودی که دل ستانیم ربودی | چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی
نه دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم | بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی
نه عدل بود نمودن جمال و باز نهفتن | چه راز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی | مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق نخفتی

هزار چاره بکردم که ایمنان تو گردم
تو پهلواتر از آنی که در کمند من افتی

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی | که بدوستان یکدل سر دست برفشانی
دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد | که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر زبانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو | که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم | تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجبت بباید از من سخنان سوزناکم | عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان | همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم | همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

نه عجب

عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم — که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم — تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون — اگر این صفت به بینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد

نه کشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نگویم آب و گلست آن وجود روحانی — بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق — گل بهشت مخمر بآب حیوانی

بهرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم — که گویمش بتو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه میکنم ز جان و جسد — مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد — چو من شوی و بدرمان خویش درمانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست — به آستین ملالی که بر من افشانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد — چگونه جمع شود با چنین پریشانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن — بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب — برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست

بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سرو جوی — گر سر صحرا است باشد سرو بالائی بجوی

ور بخلوت با دلارامت میسر میشود — در سرایت خوش گلستانست سبزی گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرمست — تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان گوئی در آواز زند و صوفی در سماع — شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی

گر به بینی گریه زارم ندانی فرق کرد — کاب چشمست اینکه پیشت میرود یا آب جوی

گوي را گفتند كاي بيچاره سرگردان مباش　　گوي مسكين را چه تاوانست چوگان را بگوي

اي كه گفتي دل بشوي از مهر يار سنگدل　　من دل از مهرش نمي‌شويم تو دست از من بشوي

يا بترك جور گو اي سركش نامهربان　　بر اسيران رحمت آور يا بترك من بگوي

سعديا مستي و مستوري بهم نايد راست

شاهدان بازي مزاج و صوفيان بس نيكخوي

همه كس را تن و اندام و جمالست و جواني　　اينهمه لطف ندارد تو مگر سرو رواني

نظر آوردم و بردم كه وجودي بتو ماند　　همه اسمند و تو جسمي همه جسمند و تو جاني

تو مگر پرده بپوشي و گرنه روي نبيند　　ور همي پرده زني پرده خلقي بدراني

تو نداني كه كسي در تو چرا خيره بماند　　تا كسي همچو تو باشد كه در او خيره بماني

نوك تير مژه از جوشن جان ميگذراني　　من تنگ پوست نگفتم تو چنين سخت كماني

هرچه در حسن تو گويند چناني بحقيقت　　عيب آنست كه با ما به ارادت نه چناني

رمقي بيش نماند است گرفتار غمت را　　چند مجروح توان داشت بكش تا برهاني

بيش ازين صبر ندارم كه تو هردم بر قومي　　بنشيني و مرا بر سر آتش بنشاني

گر بميرد به غم آن شخص و گر زنده شود باز　　گر براني ز بر خويش و گر بار بخواني

سعديا گر قدمت راه بپايان نرساند

باري اندر طلبش عمر بپايان برساني

هركس بتماشائي رفتند بصحرائي　　ما را كه تو منظوري خاطر نرود جائي

يا چشم نمي بيند يا راه نمي داند　　هركس بوجود خود دارد ز تو پروائي

زيبا ننمايد سرو اندر نظر عاشق　　آنكش نظري باشد بر قامت زيبائي

اميد تو بيرون برد از دل همه اميدي　　سوداي تو خالي كرد از سر همه سودائي

گويند رفيقانم در عشق چه سر داري　　گويم كه سري دارم در باخته بر پائي

زنهار

ز نهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده / تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی

دی پارسا که تا بودست از ولوله آسودست / بیمست که برخیزد از حسن تو غوغائی

من دست نخواهم زد الا بسر زلفت / گر دست رسی باشد یکروز به یغمائی

گویند تمنائی از دوست بکن سعدی

جز دوست نمیخواهم از دوست تمنائی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری / در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن بکویت در آرزوی رویت / دانسته ام ولیکن خونخوار و ناگزیری

ملک آن تست و شکر سر بر زمین خدمت / در بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری

گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آئینه ات بگوید پیدا که بی نظیری

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند در ارغوان خیری

گفتم مگر برفتن غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان / می بر که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

او را نمیتوان دید از منتهای خوبی / ما خود نمینمائیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میان نه

رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری / یا مه بجمال رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد شب دل سوختگانرا / روشن کند آن غره غرا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

پیداست که سرپنجه ما را نبود زور / با ساعد سیمین توانا که تو داری

سعدی سخنم در همه آفاق بگفتند — لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ نیاید — جای سخن است اینهمه خارا که تو داری
این روی بصحرا اگر آن میان بستان — من روی ندارم مگر آنجا که تو داری
سعدی تو نیارای و کوته نکنی دست — تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نبود — بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند — بوستانی که تو چون سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند — بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
سنگدل چشمه آبی که یکی چون باروت — تشنه میرد و نزدیک دهانش باشی
گر توان بود که دور فلک از سر گیرند — تو دگر نادره دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید — ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی — با همه درد دل آسایش جانش باشی
ایکه بیدوست بسر می نتوانی بردن — شاید ار محتمل بار گرانش باشی

سعدی آنروز که غوغای قیامت باشد
چشم دارم که تو منظور نهانش باشی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تست خواهی جنگ کن خواه آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار نیکنام — این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود — جز درین نوبت که دشمن دوست می پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بیمهری کنم — گرچه دانستم که پاس از خاطرم بگذاشتی

آنکه

آنکه تا ناخن ببد عهدي گواهي ميدهد    دست چندين روز در خون عزيزان داشتي
هرچه خواهي کن که ما را با تو روي جنگ نيست    سر نهادن به در آن موضع که تيغ افراشتي
... اخ ز بانم ميوهٔ تر ميدهد    بوستانها رست از آن تخمي که در جان کاشتي

سعدي از دنيي و عقبي روي در ديوار کرد
تا تو بر ديوار فکرش نقش خود بنگاشتي

يار گرفته ام بسي چون تو نديده ام کسي    شمع چنين نيامدست از در هيچ مجلسي
عادت بخت من نبود آنکه تو يادم آوري    نقد چنين کم اوفتد خاصه بدست مفلسي
صحبت ازين شريفتر صورت ازين لطيفتر    دامن ازين نظيفتر وصف تو چون کند کسي
خانهٔ سراي را کو در حجره بند کن    تا بسر حضور باره نبرد موسوسي
روز وصال دوستان دل نرود ببوستان    تا بکي نگه کند يا بجمال نرگسي
قصه بهر که ميبرم فايدهٔ نميدهد    مشکل درد عشق را حل نکند مهندسي

اينهمه خار ميخورد سعدي و بار ميبرد
سنگ جفاي دوستان درد نميکند بسي

ياري آنست که زهر از قبلش نوش کني    نه چو رنجي رسدت يار فراموش کني
علم از دوش بنه ور حملي فرمايد    شرط آزادگي آنست که بر دوش کني
هاون از يار جفا بيند و تسليم شود    تو چه ياري که چو ديگ از تف دل جوش کني
شاهد آن وقت بيايد که تو حاضر باشي    سخن آن وقت بگويد که تو خاموش کني
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است    اي خردمند که عيب من مدهوش کني
سر تشنيع نداري طلب يار مکن    مگست نيش زند گر طلب نوش کني
پاي در سلسله بايد که همان لذت عشق    با تو باشد اگرش دست در آغوش کني
مرد بايد که نظر در تانج و مور کشد    آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کني

تا تو در بند هوائی در حق نگشاید        سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی

تا چه شکلی بود آئینه که در پیش رخست        شاهد آئینهٔ تست از نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقهٔ درویشان پرس

سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری        بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی        یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم        هم بدرگاه تو آیم که کریمی و رحیمی

ور بنومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز        دیگرش چاره نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم        که کریمی و رحیمی و قدیمی و قدیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی        بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

همه را ملک مجازست امیری و بزرگی        تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت        چه تفاوت کند او را که موالی و نصیری

سعدیا من ملک الملک غنیم تو فقیری

چاره درویشی و عجزست و گدائی و فقیری

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی        جهان و هرچه در آن هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت        که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی        مرا بگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان به نظرهٔ اول ز شخص می‌ببری دل        که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت        ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد        تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آمد مثال روی تو گفتم        ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان     که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد     ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم     تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی بهیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

هر روز باد میبرد از گلستان گلی     مجروح میکند دل مسکین بلبلی

مألوف را بصحبت ابنای روزگار     بر جور روزگار بباید تحملی

کاین باز مرگ هر که سر از بیضه برکند     همچون کبوترش برباید بچنگلی

زنهار دل منه تو درین تنگنای خاک     تا ممکنست عافیتی بی تزلزلی

روییست ماه پیکر و موییست مشکبوی     هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی

بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند     کز وی بدیر و زود نباشد تحولی

مکروه طلعتست جهان فریبناک     هر بامداد کرده بشوخی تجملی

ای بوستان خرم و صحرا و لاله زار     وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ     گویی که خود نبوده درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت     اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا
چون میکشد بزهر ندارد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری     یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی     ماه رخساری ملایک منظری

میرود وز خویشتن بینی که هست     در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزارش دست خاطر در رکیب     پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه‌ای — چون بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوبرویی را بباید زیوری
بی تو در هر گوشه پایی در گلست — وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه‌ای بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم — گر بغیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری

خاک از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران — بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
زنهار بود هرچه همه عمر داشتیم — الا کمر که پیش تو بستیم بچاکری
از شرم چون تو آدمی در میان خلق — انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده‌ام — دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
جز صورتت در آینه کس را نمیرسد — با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شدی — بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

همه چشمیم تا برون آیی — همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت — متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم — تا تو دستان بخون نیالایی

گفته بودی قیامتم بپسند ای گروهی عجب سودائی
اینچنین روی دلستان که تراست خود قیامت بود که بنمائی
ما تماشاکنان کوته دست تو درخت بلند بالائی
سر ما و آستان خدمت تو گر برانی و گر ببخشائی
جان بشکرانه دادن از من خواه که بانصاف در میان آئی
عقل باید که با صلابت عشق نکند پنجهٔ توانائی
تو چه دانی که بر تو نگذشتست شب هجران و روز تنهائی

روشنت کرد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمائی

یا رب قدحی پر کن از آن داروی مستی تا از سر صوفی ببرد غفلت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاه آمدی ای فتنهٔ نو خاسته از غیب غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم بر تافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده با تو نتوان گفت بخواب شب مستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
سعدی عرض از حقهٔ پیرایه حقه است صد تعبیه در تست ولیکن نه بزخبستی

نقاش وجود این همه صورت که بنا کرد
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

اوزرکلاه اوزره یاپیلمش دکمن کاوکمن یاپیلمش

بیر بیر کالبور یاپیلمش ییچم کاییچم یاپیلمش جا برکرکی یاپیلمش

چیمسی کی طمسیه مالالی یاپیلمش [illegible] بکیچی [illegible] یاپیلمش الی یاپیلمش

یالی یاپیلمش کیکلیاری یاپیلمش [illegible] سر یاپیلمش اچی یاپیلمش

یکی یاپیلمش [illegible] یاپیلمش مساده کیسه یاپیلمش [illegible] یاپیلمش

[illegible] یاپیلمش چیره [illegible] یاپیلمش [illegible] یاپیلمش دیای الدوقرا

دیای [illegible] دیای [illegible]

دیکر [illegible]